

۱۳۷۷

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13777

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعمت واسطه تدوین دیوان کائنات بر کتاب
 در باب شعر مخفی و مستور نمایند که اتم شمیم و شید الرحمن خلیان و حاجی محمد شریف
 عفا عن جرابهما الکدریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی مرا اتم شعر خبری
 میرزا محمد علی صاحب تبریزی شریف سید داشت و بسبب تعدد و تشابه و جملات
 متعجبین نسخه که مستند در سن تدوین باشد و خوش حصول گشت چنانچه و همین
 اجتماع نکرد و گشتان سرت ملقب بحدائق الهیانی که در توضیح سراسر پاستور و شوق
 و اشعار برگزیده کاتب و چیتان و تواریخ و صنایع و فصاح و موعظه و مطالبات
 و غیر هم کتابی بهیدیل و نسخه بی بدیل است و فضائل و صفات بسیار عظیم و متجلی
 بجلایه هم گردیده نصارت بخش گلزار نگار گریان میگردد و اکثری از تذکره
 و سفاین و دامن سنان سلف و خلف و نظر گذشتند و گردان چین هم در وادین متعجب
 صاحب دیوانی که حائل گلوئی حفظه الاق باشد معانیه نشاند آنگاه درین سرنگام که نسخه
 موجود و کمال انعام باشد و از این کتاب مایه نقطه علمای بلخی و سنیاب باشد و سبحان الله

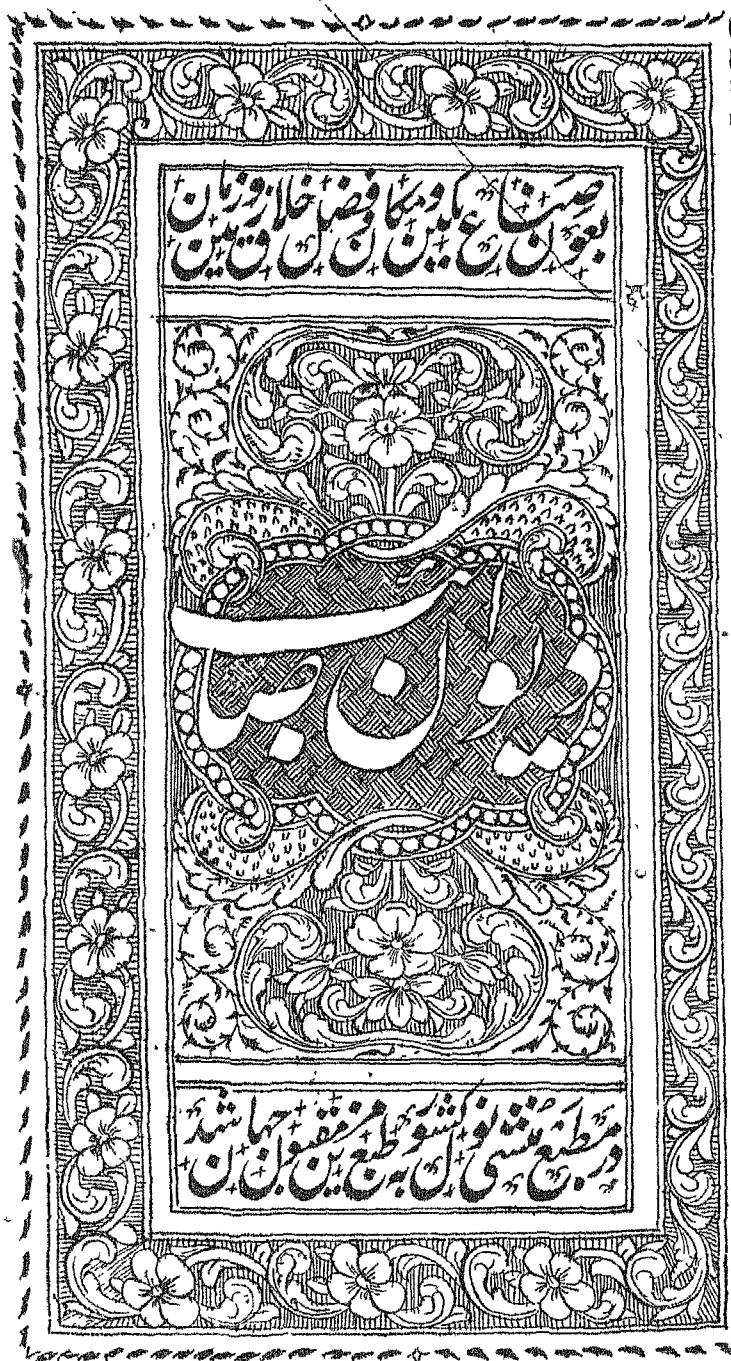
بر پیش برای جلوه شود عرفان حق جل جلاله است فریج هر شعرش بر
 سالکان شاعر شعر و شاعری و بیلی برین نقطه نقطه دفتر توحید نکته نکته مخزن لغزین
 انطباقش مطبوع طبع کلید افتاد و بخت بر او صاحب عالمین فیض است تمام محمد
 خان صاحب مدد انظار ابد التماس ده آن نسیخ روح افزا را در قالب طبع سخین
 آرزو کردم امید از دفتر جهان گلستان نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان
 مسافری آنکه هرگاه ازین مانده فائده بردارند بعد استماعی بنصرت مصنف
 و منتخب صاحب مطبوعه و داعی انیم را هم بدعای خیر یاد آرند و الله وید و الله وید

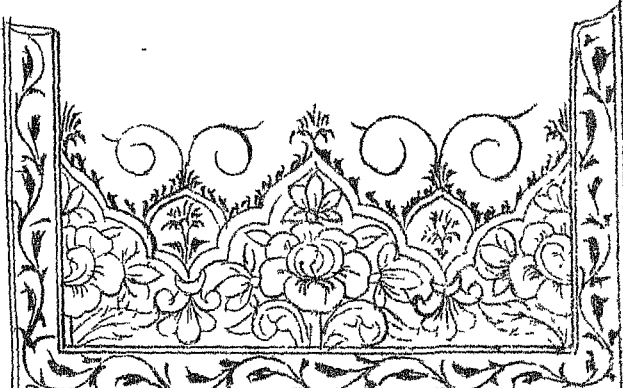
برخی از حالت اشتغال علمای بلخی قدس سره

گویند که علمای بلخی در پیش صاحب کمال بود و فری بسبیل سیاحت باهمان رسیده
 نزد بزرگ صاحب علیه الرحمه آمدند طاهر حالش مروی سرو پا برهنه نمد پوشی و دست
 از دنیا برشته و دیوانه و شی خود را می نیز از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
 حسنات و محاسن آن بزرگ گریه کردند و بعد مجلس نشاندند پس از کجای آنی گفت ای بلخی
 گفت اینجا چه اقدام رنج کرده ای گفت از فرزندان شنیده بودم که تو باطن بلخی و اری انجوت
 اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر سنه درین ایام شده باشد شنیدنش از دست
 میرزا علی علیه الرحمه پاره از سواد خود از نظر گذرانید بسیار سپیدای بعد ازین میرزا
 فرمودند که اگر از زادگاه طبع خیری باشد ارشاد فرمایا آن حق آگاه هم مستحق خدمت
 بنو اندوختن است قدرتی بود که هر چه بزرگوار زندی بهیران سخن شنیده بودی درین شعر گوئی
 گوی سبقت از اشغال و اشراف خود بوده میرزا و صاحبان نشان بر طرز شریف

و سخن سنجی او آفرین با گردن من بعد نیز فرمودند که چه شود اگر چرخ روزی
 درین خانه اقامت گزین باشد تا از دولت شما سفید گردیم گفتند شرطی که یک
 حجره بدانی بطور ما و گذارند که احدی از آن دخلی نباشد و اگر درین امر غلطی
 روی داد ما ندانیم ما نخواهیم شد چنین کردند و حجره جدا فی مفروش ساختند و در پیشانی
 و اگر نشسته بر وقت بخاطر ایشان میرسد می آید و صحبت می کنند روزی میرزا
 علیه الرحمه فرمودند دیوانی تزیین داده ام در طب میا بسن بسیار در آن جمع نموده
 امید که نظر اصلاح در آن زد و آنچه خیر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند نیز
 دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب ابن عربی نمود و باز گذاشتند
 و حجره با خود بردند روزی سپید اتفاق غلام حجره نمود نیز حجره و اگر داند که
 ملاحظه نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان اقبیل بود یا در آن حجره شمشیر
 و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور همو و حجره نمودند
 بعد از ساعتی غلام حجره در آن راه کمال خیال در یافته به میرزا گفت که
 در میان ما و شما شرطی بود امر در کسی به حجره ما داده الحال با میر ویم و چند
 در قی انتخاب شده اگر باندن میشد دیگر هم انتخاب نمیدویم این گفت و پوشید
 خود را بر داشته بدرفت میرزا از آن حجره اوراق را جمع نموده آنچه
 انتخاب کرده بود نویسانند و مرآت الحمال نام گذاشتند و بعضی را حفظ نمودند

والله اعلم



		
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>		
<p>غیر حق را میدهمی در جرم دل چرا از ریاض تن چو بگذشتی در گنجه نیست</p>		
<p>میگشتی بر صفحه هستی خطِ پل چرا ز یاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا</p>		
<p>وله</p>		
<p>گوشتان آتش شود دست نوازش زرا سر میانش گر گوشتانی میدهدون ترا</p>		
<p>وله</p>		
<p>ترا در بوته گل بهر آن دادند این که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار دنیا</p>		
<p>وله</p>		
<p>رسخست چون دندان شکن و افزون علم ناکو سدا و شکوه در دست اندان خلایق را</p>		
<p>وله</p>		
<p>عجب کجای دل خویش در جهان شود پیدا رشته دار کجا عصفراں شود پیدا</p>		
<p>وله</p>		

سر از رویچ کوسه بر آوری فردا	اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب بیا بجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنانکه سیکنی از مردمان حجاب بیا بجا
وله	
اگر خیسان چاره نبود مردم بگیردند	ایشود گاهی ببرگ ماه حاجت بیدند
وله	
چون شرور رنگ بی برگی ترا دارد	ایشوی سرکش اگر گشت خجسته با خند ترا
وله	
دشمن جگر بکس و روح اندوید و دین	در گرانباری بود آسایش خالص
بیگناهان و غضب جد گدازان	میزند از چشم شیران بر زمین بنالها
وله	
مهل شمع مهبت پیران باند پیرا	کز کمان بی بال پیر و از باد شیرا
دشمن خو نخواهد اگر تو ز حسان بیا زوت	بهیچ زنجیری به از سیری نهافد شیرا
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون است	بیشتر لبستگی باشد بدین پیرا
وله	
شکران بر یافت نمیشوند بلام	که دل ز چله نینی گشت نرم کمانرا
وله	
با همی میتوان از خود بر آوردن چهار	که یک به پیر نعل پیرانند کارا
فدای نیکیشان هر که شد از یکجوان شد	همانند شود دولت میکند سر ستوانا
وله	

منه ببول زار بار جهان را	سبکسار بر شاخ گل آشیان را
تکلف مکن در سلوک کداری	چو خواهی که از خود کنی بهمان را
ز گوهر وید لقمه است از زبان	اگر چون صدق پاک سازی بان را
جهان استخوانی ست بهیمنه صاحب پیشین سگ انداز این استخوان را	
دشت شمشیر سوال از دم بود خورید	خاشی را بد ز از ابرام میدنیم
وله	
ریکاری و توکل و درست از هر توت	بردوش خلق مفلک خنجران خود را
وله	
همه سگ طالب رسیدن آسان است	اگر شمرده توانی گذشتن بار را
ز عمر همان گر انجان بهر که سوزد و خست	بد امن فلک چارمین سیار را
وله	
زبان ز هرزه درانی بجان رساند مرا	لب خروش بدار الا مان رساند مرا
اوج گونه کنم شکر آه را کین سیر	ز یک کنش چندین نشان رساند مرا
و میکسی چه نکایت کنم بهر کس	که میکسی بکس مکیان رساند مرا
وله	
از عذوب پند که در شستن گناه	دست دگر بود عرق نفعال را
وله	
شادم ز بی بری خوشین بهین باغ چو	که بخاطر گرسنه نیست پیوند مرا

بدوش تو کل منه بار خود را	ولی نیست خویش کن کار خود را
زندان ترا داده اند آسبانی	که سازی ملائم تو گفتار خود را
توان روز صائب زار بابی	
که سازی چو گفتار کردار خود را	

جوشی فرصت چو تیر ز شست جبرون	تا تو به بسیاری اینافل گمان خویش را
------------------------------	-------------------------------------

تا بکی نگیرد آسمانی بیاباست مرا	این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
---------------------------------	------------------------------------

دست شستن ز بقا آب حیات ترا	نقط کشیدن بجهان خط نجات ترا
درجانی بطواف حرم کعبه شدن	ششمه باقی ایام حیات ترا

در دشنای سرگردون میزنند آه را	میفرایند هیچ و تاب این نرسد کوتاه را
از کرد و بوی خمر آب آید بشواری بر	از سر میخیزد توان بر و حب جاهد را
علائی که بال تواند فلک پرواز شد	بجای خود دل سبز زمار نام الود را
پای سحرست زو بهنوار می آید سنگ	نرم روی آورد و بیرون رخسار را
میشوند از خاکساری زیر ستون بلند	جهانم کوتاه رعنا میکند کوتاه را
فرخ زیرک و قفس مائیل بر مهر خود	بیش باشد خوش است از دنیا و آل گاه را

	وله	
بود با آخوان پیوند دیگر میسرا		کند بخت و جان پیر می پیشه دوزخ
	وله	
نگاردار چو آینه در عکس خود را خلاص میکند از حرف نیک بخود را		ملک ساده می خرد خشم بخود را زخون نیک بد خلق سرگردانیش
	حسد با ملحد کار میکند صواب چنانکه آتش سوزد سینه خود را	
	وله	
کرد و با بال خواب این با چشم و دستها سکافات علی خشم اگر می بست و شوقها		ز دولت صلح کن بنهار با نیست خاطر چو دیا می نهد و آتش می زند و ناله ها
	شراب تلخ دار و عیش شیرین فضا صبا مگردان بر ترش از باد خنای نصیحت با	
	وله	
که چشم به بقدر نقش باشد و کمین اینجا بفرستی ده از سادگی تنجین بگو اینجا		منال انقش کرم کشد قمارت بشین اینجا اگر خواهی که نگذار کسی گشت بر رفت
	وله	
همچو طفلان جانی زنگین میس و کچرا		ز کیش پیر از زنگین لباسی شد پند
	وله	
ملک شیراز صحبت کند و عدت خود را		چشم ضلیم نهان و از کج غریت خود را

نشان کن چو کلاه از چشم مردم طاعت محو را	فساد طاعت بچهره از نورست از صفا
وله	
عذرنا قبول ثابت میکند قصه را می نشاند یک بدف بخاک چندین تیر را طاف از پستان گردیدن کین چون شیر را	دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور از ثبات پاوان بر دشمنان غیر و زبیر کفر نعمت میکند رزق حلال حرام
وله	
که جا بیز زمین تنگ گشت قارون را که غیبه دست نمی نیست با نورون را	بفکر مال فرو خلق آفت در رفتند درین ریاض به بی صلی بسا چو سرد
وله	
در خم خالی چو می سجودند افلاطون را	میشد و خوشوقت از خلوت انحرورن را
وله	
گران بخاطر مردم مکن عبادت را کم انضیلت طاعت بدان طاعت را ز انتظار مکن خون بدل جماعت را مکن بلند بر آسمان خدا ملاوت را به آسیا چو شدی پاسبان از فووت را بجمعی که روی ختم کن تلاوت را ز روی ترش مکن تلخ کام لغت را مکن نخل و تیغیان جمع اهل محبت را	سبب سجای طاعت بکار طاعت را بهیمانی مردم مرد گرد بر دوسه بنشوی دست زور و نماز وقت طعام اگر خدا به جهان آسمان میدانی گیر از دهن خسلق حرف راز نمار چه لازمست کنی ختم بهمانی را از خلق خوش شکر و شیر بایش با جباب مشو چو بخیران از مناسبت غافل

ضمیاضی که در اینجا تو انگار باشی		تنگنیه نیست تقیر آن بضا جت را
درین زمان که تقیم است جمله		کناره گیر و غنیمت شمار عزت را
وله		
بزرگانی که مانع میشوند از بار جان حیات		بچو ببار آستان خویش میرانند و
عدالت کن که در عدل آنچه یکسان است		مدیریت در دنیا و سال ابعاد است
مرگناهی از رحمت بکثرت یکبار		و گرد گشته عزت کمین گاه نیست
وله		
تا توان گل در گریبان برینین از ذکر خیر		خار سپهر این شود آسودگان خیال
وله		
آنچنان که ز فتن گل خار میماند بجا		از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس سرشک تلخ و داغ نخست		آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا
نیست غیر از رفته طول ای چون عین کثرت		آنچه از مابر و در و دیوار میماند بجا
کامجوی غیر نا کامی ندارد و حاصلی		در کف گلچین ز گلشن خار میماند بجا
هیچ کار از سبزی چون کوکب نیست		وقت آنکس نخوش کرد و آثار میماند بجا
نیست از کردار نایب اهلان بجز		چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
رنگ افسوسی که نخواهد بگام حیل		از شمار در هم و دینار میماند بجا
ندیش شیرین ابو در چاشنی مدد چشم شور		
برگ صمغ بیشتر از بار میماند بجا		
وله		

بنجاموشی محیط مسافت کنان گوید را همایون طایری هر نظر گردد شکار تو نذار و با قلعی مسود و فشاندن دنیا	سجده نفس حقان میان کن سیر و بار را اگر در راه عبرت افگنی دایم تماشای را که آزادی گرفتار نیست مرغ نشسته بر بار
---	---

وله

جنت در بسته باشد مرغ خاموشی ترا گوش اگر داری درین میان مرغ غنچه غافل چون رشته کز سیمین بران درگاه	چهره زین میکند چون بنمیدوشی ترا سکینه با جبهه زبان تلقین خاموشی ترا رنج با یکسخت حاصل از تو غنچه ترا
---	--

وله

فقر بیهوده کند سلطنت عالم را سکینه کار خرد نفس چو گردید کین نخوش شمار گند را که گناه نیست بزرگ نیست ممکن نماند صحبت نیکان تاثیر میتواند نفس کرد جهان را روشن حق محاسن بمرکز رساند خود را دلش آرزوست سکینه بر دوشی خرم	مهرس ملک با خند پیر او هم را دزد چون شعله شود اسکن عالم را گند می کرد ز فردوس برون آدم گل بخورشید رسانید سینه بنم را هر که چون صبح بر آرد بت اعلی دم را در کف دیو قرار سه نبود خاتم را گر و خجالت بر جبین پاک کند لطمه را
---	---

کارا کسیر کند محبت ذاتی صامت
خاک در دست زرو سیم شود خاتم را

وله

زار با شب بیدار بودی بر دل عالم را	سبک و جی حمل عیسی فرزند مریح را
------------------------------------	---------------------------------

که باشد فعل و ترش بدست دیو خاتم را	بداند که فرصتی از سغله و گدازان بدست
سجده ای از خود قسلی و درباری این عالم را	اگر در دست این سرزمین دلهامیکردیم
و غفلت گذران بگریه ایام محرم را	بود و در سال موسوم این اندیشانی
که فقر از سلطنت دل سر و ساز بود و هم را	بدر روشنی غم و جاده از سر و در صفا
وله	
نکن چون بدین شوکت بزرگانی را	بصیانت گذران ز شمار ایام جوانی را
اگر در شبته بخوابی بهشت جاودانی را	بهر خاشی تیغ باز آکن سپرداری
خران بر دوی با دلهای لغوئی را	ز می بگذر که باشد در قفا همچون گل عیانی
وله	
که سهم شیر نگهبان بودیستان را	بود و حفظ اهل قوی صفیان را
که به قتل کند و پذیرندگان را	ترجم جهان گنده کار را امانی نیست
چند است عمر و داناوان را	ز زندگی چه بگرگس پس بگریزد و در
که چند چه بشمارند جهان را	بران گروه حلال است و عجمی است
وله	
هر که پیش از خود فرستادست مال و خیر را	وقت فتن نیست در بنای چشم ترش
وله	
که سعت قوت از دست اول مردم را	مدار از منزل آرایان طمع حمار می
وله	
که باشد بادبان کشتی دل از این شبنم	مدار و در شب دست قوت عرض حطلمبا

در سیدوان علاج در خود چو سبزه بماند	که خار از پا برون آید کسی بایشش تقریبها
وله	
در چشم ز دیده شوخ ستاره ها	در هیچ خوشی نه فتد این شراره ها
صحن غنیمت است بهر چون رسیده ام	تا کی بمرسد و گرا این تنه پاره ها
وله	
قناعت کن بنا فی شکاف آذر و گری	که شیشه های الوان هست نیتهای الوانرا
درین جهان سر کینفس چون صبح سما	بشکفته شیرین در کام تلخ کمان را
وله	
بجو و سازی بدل کن ای دل صفا	که بگرزد و در غنیمت حاصل خاکباز را
وله	
ممنون شوم ز هر که بمن کج کن نگاه	تیر کجست آید دست نشانه را
در پیری از سر شکسته دست مدارست	لبشکن با لب صبح خار شنبانه را
وله	
نیمست در دیده مانسته دنیا را	مانده نیم کسی را که نه بیند بار را
زنده و مرده بواوید بهم ممتاز اند	مرده و نیم کسی را که نه بیند بار را
وله	
برون پروا و ایمان است در فکر و دین	لباس لغبار آلوده باشد جامه دین را
وله	
غیبت گیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش خرد و گلزار است ابراهیم را

	وله	
از صفای دل نباشد صافی ز خویش را شکر و خرمیسیان را الهرباد آورد	تا آن بخت بدو صبح صد اوست کشت را بر سر زبان پاره گشت شمشیر و خویش را	
	وله	
کوتاه سازد نوشته آمل خویش را	پسندد و شکسته بر و بال خویش را	
	وله	
آز آنکه نیست و سخت شرب در پی را	در زندگی به تنگی نیست مبتلا	
	وله	
دل چون غافل شد ز حق نماند بر تن شود	مسیر دور جانخواه بسیار است از او بود	
	وله	
بی طاعتی نیست محبت منم ز هیچ مال	اگر چه هیچ و تاب بود زرق مار را	
	وله	
صرف بیکاری گردان و گران خوش را	پرده روی تو کل ساز کار خوش را	
	وله	
در شکایت ریختی و ندان نیست غاره را	کنده کردی ز ورق گران ای بی شایه را	
	وله	
مفروغ مهر باشد دیده آخر شماران را	صفای ماه باشد بخت شاد از نهار را نسیم ناهیدی بد ورق گردانی دار	
	وله	

از آن زوایا من مقصود گویند که است	که پیش خلاق در است و است خدای را
وله	
میشود از دل از جبهه نمایان را	نیست چو آن آینه همیشه و نمایان را
وله	
ز رویم جهان بر روزه از عجز گاهی را	بقدر نفس نرسیده است باشد از پای را
وله	
نتوان هرگز پوشیده چشم ندیده ما	سیری ندارد و انحال چون چشم ندیده ما
گفتم و قوت سیری در گوشت نشستم	شد تا زمان است بر من قوت سیر را
وله	
امید من بختاموشی بکی در گشت یادم	که سامان رسیدند و از شمار کشا را
وله	
نیست بهر یک جهان هر یکم مرا	اتبار یکم قناعت کند خرم مرا
از غرزان جهان هر کس من دولت بدارم	آشنای میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود دنیا و شغل عمر است	
و شیه طول امل در دل شود کم مرا	
وله	
هر که دولت یافت است از غفلت نام	اوچ بود خلاق نیاست در پام نام
وله	
مهر چشم در دل خویش را غفلت را	نخلوت نمود انداز خواب است را

عنان بوس چاک خرام دولت را	نگار بار دوست و عالمی طلب لولیان
بکس نه بشتر غفل و دوجوایه غفلت را	نوشته اش ناخاک تیر بهتر کس
بکس نه دقتش نه زهار داغ غرت را	رسمش رفته باق جدا منبر در
وله	
چون آفتاب خست نه به پیش ما	برامیج اعتبار خاک بر گراساند
وله	
سندرم کرم اگر نگذارد کرم بر را	گر خجالت از رخ ساقی کمی برد
وله	
بجای شمع سبزه به پیش شیر عارفی	نبیست بخاطر عساری ای پستانی مرا
وله	
سر لاله پیا به جدا امید بد را	سودا بکوه دوست صفا امید بد را
هر کس که گوشمال بهایب بد را	در گوش قدر دانی من چاهه زرد را
وله	
نفسازد گوشتیم توقع گوشتی گیری را	توش آن نازده کز مردم نهان از چرخ گیری
کینه پنداری ز بزار دستا مات حریجی	خود را آنجهان به جاده ابریشمی نازد
وله	
رویتا بیم از سیلاب دریایم ما	ز پشم شیر حوادث پای بجایم ما
وله	
بسیح و تار باز دوستی به مغز یاد را	نگدستی است ساز نفس کج بقا را

[illegible]

نزدیک بود شماران چند انگار دارد	که عدد سرست یک حلقه کند اینجا
نوست خرابه خرابی نهی و شک	شمار چشم که و تخی شود بلند اینجا
وله	
شماره و دو اگر که شکر و شیر	نیستند این از بول و شیر
بگس ای ترو و شکایت رود بد	یدلونی سرت و میل رفیز و شیر
وله	
چنانکه از کتاب افزون شود جو چشما	ای هزار به پیشش شود و نیست با
بد و زحل مرکب بنام من چون عقیق	که است نام تحصیل نام خلعت با
وله	
و چون باقی سینه نو سی کون با شکر است	صاف اگر با شکر سی ای سیم با
نیست این مرمی که بخت و جزا شکی	ماهی لب بند خون و دل کند با
وله	
چون ملک گردید که نیار و آید	آهینه می گزین آدم گزیده را
وله	
و در پیچ و خم شکر و پیش می افتد	که در دولت نگار و در دولت کش
وله	
از خلوت تنگ بر آید جهان تنگ گشته است	بیرون پای خویش کن گفتن تنگ
وله	
نه در بازی خیل از کار بر نمی آید	نگار و در گزینست عاقلان است

	وله	
بشوندی که بگماره رستان افتد	مصلحت نیست که بشیازانید و آ	
	وله	
عنان بدست فرومایگان نهد نه	کرد به صالح خود هیچ میکند ترا	
	وله	
غافل ز حق شوبه پس قیوم غافل	یوسف بسیم قلب فروشد کسی خیرا	
	وله	
سینا را خاشی گنجینه گوهر کن	یاد دارم از صدف این بکینه لبت	
	وله	
چو ماه فوق نجم شته در سپهر جو	اشاره است که آماره باش فزون را	
	وله	
شدید در پویش جود گفتن پوده شد	از ان عاقل را گرفتار سید اند شنید را	
	وله	
دنیایا بل خوش ترجم نمی کنند	آتش امان نمید بدقت پرست را	
	وله	
فسادوی زمین از شراب بیزاید	کدام دیو که کشت شیشه نیست صهارا	
ز بهای گرم تلخی از خواب می خیزند	مساز گرم درین تیره خاک که ایلا	
	وله	
خشم خیزدن در عیب ست پوشم	انیت از زمانه لباس و غذا مرا	

	وله	
سنگ به باغ و دو گوهر از که گردن دارد	می بردن و بدو به هم می راند	
	وله	
بروز و خود و مناز که گمیش تال دریا	در چشم شکست شوکت همه فیل را	
	وله	
باز این که آن غفلت گفتار می شنید	نیست آواز بر سر آواز خود هر چه را	
	وله	
چون خود و هموار شمس چشما از کهنه باد	انگهر با دریده باشد آب زیر گاه را	
	وله	
هر که از دست زینجاری چوبس ساکت است	بدو عالم ندید گوشه زندان را	
	وله	
چشم و صبح آبی باز کن لب آب بند	بهر از خواندن بود دیدن آستان را	
	وله	
نماند کار هرگز در گریه پیر کاران را	که از دیوارش را ایوسف در دیوار	
	وله	
در دنیا جوی حق کوش می شنودی خلق	ترک و حبس توان کرد و این ناکله را	
	وله	
نیست هیچ اعتبار و هیچ خزان از نبات	کوزه خالی خند و دوا ز کنار بها	
	وله	

	وله	
فقر از دیده بدریده دارم سخنم	گر بپایم در لباس صوف و سحابم	
	وله	
ز تاسیر خمر نیست دی صبح نورانی	بدره از دست درایم پیری و مشن	
	وله	
پاس صحبت و دشمن هر دو فرم کند بود	گوشت غریب نیست عبادانی شد مرا	
	وله	
دشمن زنگ در شیشه و رخسار	نهفته پای پیر از سپهر و سپهر	
	وله	
از خود آریا بپایم بپایم آریا	بپایم پانیا بد نظر طایر	
هر چه بانوار تو بر جاهاش شده درین	چند خواهی در کمر این بایم و س	
	وله	
دولت بیدار اگر بگوید سخنانی کشید	کرد در ایام نیت ما قضا می خوهم	
	وله	
تا نسزد از زور و زور و زور و زور	زنگ از آینه سگ و زور و زور	
	وله	
صبح چون روشن از خواب غفلت برآ	تا کفن بر خور ساز می بیا حرام را	
	وله	
چشم عبرت باز کن بر دیدار چو بخت	نگذران خواب غفلت این مبتلا بر	

چرب زعفرانی رتبه دارد که با جوی حکم	نیاید زیر دست خویش خوش آب
وله	
کمان نرم سختی دارد که کش می کشد ایم	سیر با آشنایان از حد شمشیر
وله	
چو موسیقی شود دست از خطابه ببرد	نشان کن شیشه صبح انور را
وله	
بازی همواری ظاهر هرگز از دشمنان	نان سوزن پیش انگشت کشاید کرم
وله	
اگر فیض بسیار است در نهانشینی با	یکی صد کرد و ده جیب هیچ بجا پیش
وله	
از بس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام همچو غنچه نگرد و زبان مرا
گل سبز خند و لبیل بدید و سزاه نال	دل چون شود شکفته درین گلستان
وله	
برگردن تو طوق گلگون گریز گئی	بستر زخمتی که سلیمان گشت در آن
وله	
زشت و چون ساز و از خود خویشی در	لازم افتاده است خوشی زشتی در
روایت با سبب موحده	
دست خیزش چو چین کشای خفایان	هر چه پیواید و دست از عالم باطل طلب
اصل بهمت مرا کرد و سر و دار از شکست	آز روی هر دو عالم از و یک طلب

	وله	
چشم کو پیش نهید روی کند چه جبر است خنده قل گریه های تلخ دارد چون کلاب		از سیدی است که ز خیار این چه دریا است راحتی سرخ در ماتم سر از آن نیست
	وله	
قسمت چون شمع کاه پیش گرفت گوی چه		گریه افکنده بر رخسار جان ز غمی است
	بهت باتن پروران صفا طلب لطیف پیش نیچه قصاص بر خود بالدار از پهلوی جرب	
	نیت بستن لاله جوی سال گرگ کوه با آن لنگر شکن بود حاضر جرب	
	وله	
	شاه و گدا بدیده دریا و لاله کی است پوشیده است پست و بلندین جرب	
	وله	
نیت حکم پیش پیش و کنایه جرب نیت بخون خفق بکوه زمان آفتاب نیت مانع از دیوانه پیش در کلا		در غریبی پیش و دلهای سنگین بادور از زوری روشن لاله چشم زخمی لاله دل بهر جگر شعله که است تورا
	وله	
عیب پوشیدن از آینه عریان طلب تا دولت چاکر کند نم نشود دانه طلب سینه بر تیغ بنده آب ز عریان طلب		از گدایان و غمخیزان طلب آسیای فلک آفتاب مروت طلب روغن از ریگ کش لب طبع جرب

وله	
آئینه شودصال پری طبعجان طلب	اول بر لب خانه دیگر میان طلب
مبار و نشان و غل رز حاجت	قرضی بر تنم بزار و نشان طلب
وله	
ز قیض صبح شو غافل سپاه درون	صفای این نفس بی غبار راوریاب
نهار قافله حورین نمایان نیست	دو اسپه رفتن لعل و نهار راوریاب
وله	
نیست سیرانی ز خون خلط ظالم ابرک	هر که نشسته لب آب روان بید بخواب
روایت با سه فارسی	
درون گنبد گردون فتنه بار خنجر	بزیر سایه پل موسم بهار خنجر
فلک کاکبکشان تیغ کف به تاد است	بزیر سایه شمشیر آبدار خنجر
فتاده است زمین پیش پای مهر و گ	چو گرد بر سر این فرش مستعار خنجر
ز چار طاق عنایت شکست میبارد	میان چار مخالف به اختیار خنجر
اگر چرخ ملک شنب پرده پوشش ادبی است	تو بی ادب و بخود نگاهدار خنجر
و چشم روشن باسی درون پرده آب	و در شاهد هست که در بحر بی گنار خنجر
بچشمم دام ز فو ق شکار خواب زلفت	اگر تو یافته لذت شکار خنجر
ز نام ناله لیلی بلال شب دارد	نصیحت من مجنون بیا و در خنجر
بسایه علم آه خویش را برسان	شبی که جنگ بغیر دست زیمار خنجر
حلال نیست به بیاراد از خواب گران	ترحمی کن و بهر دل فلکار خنجر

<p>بشبت حلقه ابل گناه کنش بگیر چینیش نفس خم و بدین و عبرت گیر گل سر سبد عسرتیم سبیدار است زمین آب تو کمتر ز هیچ و مغان نیست حصار جسم تو از چشم و گوشتش برتر است ترا که دولت بیدار شمع بالین است بزدوق طرب می روز با لب که می بزدوق رنگ حنا کو دکان نمی خسند شده است خیمه دلماسی مهر و مهر گزین ز نو بهار بقیص است ذره ذره خاک</p>	<p>ولی چو آئینه داری زنگبار محسب رفیق بر سر کوچ سست زینهار محسب برغم دید ده گلچید روزگار محسب ز تخم اشک تو عمر و اندر بجار محسب انصیحت دل آگاه گوش از محسب چو نقش صورت دیدایک قر محسب شبی بزدوق سناجات کروگار محسب چه پیشود تو خیم از یس آن نگار محسب درین حفره شمرده زینهار محسب تو نیز جزو زمین و درین بهار محسب</p>
<p>جواب آن غزل مولوی است این صواب ز عمر یک شب که گم گیر و زینهار محسب</p>	<p>رویف تاسه فوقانی</p>
<p>در سباط خاک گنجی را که می یافت خشم عالم سوز را که تیر زبان کردن بکلم</p>	<p>ریش خود را از چشم خلق نهان کرد آتش سوزنده را بر خود گلستان کرد</p>
<p>دلبستگی است مادر اتمی که هست</p>	<p>میز اید از قلعی ما هر غمی که هست</p>

	صاحب دوشیز زنده دین عالم سپنج آنها که سنا خفته به نقشی کمی که هست	
تقیست	خویش کندم برین اندیشه که درم از خلد تا بدانی پیش حق بگو اطاعت کل	
	وله	
که باورم در غم وجود فرزند است همان هست که فارغ خویشی بخت که شاید سخنان دروغ سوگند است اگر بادی هست خستی چند است	ز سنا گیت افروزند بر کفر سست ولی درست اگر هست آفرینش سخن شمرده و سنجیده که بی بسوگند بزیخاک غنی را چه درم در خویش	
	بپشته تا ابدی برده است بی صاحب بقسمت از لی سر دس که نرسند است	
استادگی عکس مرین آب روان چست استودگی خلق زوگر و گران چست اسی هست یقین انیمه اندیشه بان چست	دوستی خلق عمر گذران چست پیش و پس اوراق نگران چست چون نرق تو بر سفره افلاک نوشته است	
	وله	
این سخن ایستی را باب و کت رو	میکند کارش استای آب بی کجام	
	وله	
بیماری بهر شهر و قدار حکیم است در شپت صدق گوهر شهر و قدار حکیم است	در بادیه پاد و در بان توان یافت کامل بهر آن در وطن خویش غریب اند	

	وله	
چشمم بر روی تو چون آینه بر دیوار است که خدایت مردم چه کم از زینبار است چشمم بیدار چنانخ سراسیمه است نخل بی بار بدوش چمن آرا با است		تا از چون گران میدان ظاهر کار است ای که از اسلام بگفتار تسلی شده دل افکار پیسته شود از پرده خواب آسمان ز غمی از مردن یکباران نیست
	وله	
که قبله ز نظرش رشته های آمال است هنر از رخنه فزون در دولتش چه بجز است		همیشه دیده خوران از آرزوهای آمال است بخشن و گران هر که می بر چشمش
	وله	
	همین گروه که یک رنگ می نمایند	گر از لباس بر آتی نمی شناسند
	وله	
	یقین شناس که از نار سالی سخن است	اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
	وله	
	آتش آوزن برون از سنگ کار است	کامل توان گفتن از زبان هر سخن است
	وله	
	از خطا نامم نگر دیدن خطای دیگر است	چون خطایی از تو سر زد و پشیمانی گزید
	وله	
	راهی بخلوت دل جانا نم آرزوست	نی نخستیم نه ملک سلیمانم آرزوست
	وله	

سپاه عشق بهر سافید و سیاه است	خوش کسی که ازین نوبهار بهره درست
خبر ز دهر و ندارند میخان صائب	و گزین منت صندل تبر ز در و سر است
بهر که هر چه دمی نام آن بهر صائب	که حق خود طلبیدن کم از کمالی نیست
لیست ناقص اکمالی بهتر از اتمام عجز	و سنگینه ناساورد دست بالا درست
روسی از عالم گردان گرفتاری بایست	بکسل از کوفین گرفتاری و تنای بایست
روشنی چشم از جوهر سبز در مردم بدار	خوشی را در هم شکستن گرفتاری بایست
از داغ بود گرمی به گماند و لهما	خوشید بود و آهنگین آسب قیامت
در سایه کوه گنه ناز ملبس رس	آسوده بود و خلق زگر مای قیامت
عنان نفس کشیدن جهاد مردان است	نفس سوره و دن کرا بل عرفان است
گذشت عمر و نگردی کلام خود را زرم	ترا چه حاصل ازین تیای و دندان است
نهادخت تو سوهان بخود نمی گیر و	و گزین نیست و بلند زانه سوهان است
بلاست نفس جان چون دست عقل گرفت	عصا چو ادکف موسی نشاند و همان است
به بند دهر برخ آرز و اگر مژده	و گزین بستن سید کند زبان است

	مرغ آب رخ خود برای نان صائب که آبرو چو شود جمع آب حیدان است	
	وله	
در مجالس حرف سرگوشی ندون با یکدیگر راه بسیار است مردم افرینش و	در زمین سینه تخم لغای فشانند است راه نزد کیش دل مردم بدست آوردن	
	وله	
سراسر خیمه طلایی از کشاوه و پانچاه که فیض صبح و بدجبهه که بی چین است		
	وله	
با کمال احتیاج از خلق آشنان خوش است بادبان کشتی می نمره هستانه است فکر شنبه تلخ دارد جبهه بلغال را	بادبان خشک مردن لب لبو را خوش است های میوه می کشان و مجلس صبا خوش است عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است	
	هیچ کاری بی تامل گریه صائب نیست بی تامل آستین افشانند از دنیا خوش نیست	
	وله	
تخت ارباب و استیلا و کار نیست گفتگو با جاهلان ادب از عقل نیست زود گردون کاجو یا نزار سه در آسکند	در باران رخ بهاستغنی از فشانه است هر که میگردد طرف با کوکان دیوانه است چون فضول افتاد همان با صبا چانه است	
	وله	
صلای حرفت محاست و ترا تم شود ز خج و و دخل حرام و صلال معلوم است		

	وله	
مردم همواره از خاک زبر باید گرفت	رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت	
	وله	
در نیوجان که سر اسبها خانه پروازی است	عمارانی که بجای خود خانه خود ساز نیست	
دل تو تا که غمهای ز آرزو وارد	پوشیده تر تا کار لیسان باز نیست	
	وله	
آفت دولت به انسانی همان معلوم نیست	انچه چون افتاد خبر به استخوان معلوم نیست	
طفل و اندام را در شست جوی شیر	رشتهای ز آل جهان تا بدهان معلوم نیست	
	وله	
گفتار جابلان شنیدن بود فزون	خزینش ز دخل پیش بود هر که فلست	
	وله	
روزگار زندگی نقش بر آبی بنشینست	موج قسمت ز دریای بی و تاب بنشینست	
	وله	
در خود آتشی خطر با مضمهر است	حلقه فتراک طافوس از پرست	
شیر بیگانه است آتش دیگران	شور بامی خویش شیر مادر است	
	وله	
نیست تا پاک از غصه ها درخت شود	در تلاش نام سپهر و زشت شدن وجود نیست	
	وله	
تا در ترودست نفس جهان داده است	بر باد پای نفس تاز بانه است	

	وله	
خاکساری زنگارین بزمینده است		باز بدین فتادگی از آسمان زمینده است
	وله	
از حسن و خاد عرض گر پاک باشد بزمینده است		بسیج باغ و گلستان بزمینده است
	وله	
بزمینده است		اما دمی که باعث اوج کمال است
	وله	
در روزی که از کوه غم و شوقش نیست		در شبی که از یاری و شوقش نیست
روز نمی مسکن چون بال شوقش نیست		آنچه بماند از نور عسل جز شوقش نیست
	وله	
از هیچ و ناسم روان المانیست		در میان غم و اندوه از کوه شمال نیست
در روز غم بفرنگ و نام گشته سهر		آتش به گرمی عرق انفال نیست
	وله	
در کار خسانه که ندانند قدر کار		از کار سهر که دست کشد کاروان نیست
	وله	
من گرفتارم که قمار از همه عالم ببرد		دست از همه را باخته میباید نیست
	وله	
توان بزمینده دلی شد زمر و گان ممتاز		و گر نه سینه و لوح هزار سهر و کی نیست
	وله	

از تیره دیوایرستان است بیرون آمدن	در سال نه دویست گریختن از کاشان
نویست بنوعی بر سر لشکر که از جاسازی	خداوند چنانکه باشد خفته بر سر
وله	
نامش نیست که عنوان نه شود عمارت	اگر چه چنانکه باشد بیانی در بیان
وله	
هر چند خوشنماست بسکه سستی از کریم	خوشتنم بود سایل مغرور و شست دست
وله	
هر که غافل از صیحت میکند دیوانه است	خواب خفته بر دوش بر دوش جریس است
نفس خالص زندگی را تلخ بر سر کرده است	و آنکه کس که فروزش در دوش کرده است
وله	
سیک یکجایه دولت آشنایان از هم	سیر یکسر از دولت آشنایان است
نیش و نعت بقدر سپهران نازل عجیب	هر قدر آید باین میرانه همان نعت است
وله	
خلق شود از جهان برین آسمان کرده است	تا ده و بی برین آتش آسمان کرده است
نقش پای و رنگان همه از ساز و آوا	مهرگاه ادفع عزیزان بر آستان کرده است
وله	
ترا بجان علم مال از هیچی بیشتر است	حکایت قوی است تا بیشتر است
می رسیده زخم جلوه یکانه در جوامع	نه نعت های پدر و پناه از دست
وله	

<p>دیوان صاحب</p> <p>مخت آبادی که عیدش بدرگردد</p>	<p>۳۱</p> <p>و محرم تا چنود ماه اول مردم کند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>از داین شغل سرکش خند و دندان است</p> <p>دست ارباب عیال ترین دست است</p>	<p>از آتال شادمانی سر بلند از غافل اند</p> <p>گرچه دست اجل است دست نظام بلند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>صاحب کسب که چو سودنا پاک طبع است</p>	<p>رزقش رسد ز عالم بالا بکوش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>هر که در ایام دولت بار از دل برآید</p> <p>طبع فیاض گرم ابرام سائل برآید</p>	<p>بار بر دلها شود در پله افتاد گے</p> <p>ز لب خوش شود هم از غریبی برآید</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بسته بهیمنه در لب بستگی رسوا است</p> <p>مینور خون منشیه سر کسج او بینا است</p>	<p>عصیان از زربان جانشی گویا است</p> <p>رفت هر کس ایسا خارجی کند سوزان است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>زین پیشانی نفس آینه من تار شده است</p> <p>هر سر سوبه تنم ابرگر بار شده است</p>	<p>دلم تیره بسیار گفتار شده است</p> <p>نیست از دوزخ اندیشه که از شر مگناه</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در بساط من بهیچ اب گران غفلت است</p> <p>زاد لبی چرخ کسای بهیچ تفرقه است</p>	<p>در بهار فوجانی آنچه به جا مانده است</p> <p>پیشانی آن که طبل حلاوت بهت و بارگرمی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

سپید و بوی مجر و چون شیر بسته است	از خود روشن بایک نظر بسته است
صدای طبل جیل است شادمانه او	کسی که نوشته باشد از سفر بسته است
چراغ و در آن می کند پیشانی نم	اگر زشته جانها بیکدگر بسته است
مرا زین توافق بود بر می آرد	غریب سفرین به سفر بسته است
<p>بچرخ سپید و آخرو درین جهان ضابط</p> <p>چو سکه سر که دل خویش را به ز بسته است</p>	
هر که چشم غمت از نظاره مغرب بسته	بر دل آسوده راه یک جهان آشوب بسته
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر	حرف بر بی ارض است مرا چوب بسته
<p>وله</p>	
اباب هم را چه هم از بی پروا بی است	بال و پر نظایفه از بهت لب بسته
نفرین بود او را اهل نماز و زرق بخیلان	نکیر فغانا تاجیه سیف ده لب بسته
از تو دل هر که روی خود بدینا کرده است	وا به پشت کوتا به دنیا با جعبی کرده است
<p>وله</p>	
از ان بزندی خویش خلق میسر زند	که دایم از نفس این شمع در بهاد است
تنی است چشم تو از سرده سلیمانی	و گر نه نشسته گردون باز پرزاد است
و کلفت است خط پیش سخت رویانرا	که زنگ قشقه آئینه های فولاد است
<p>وله</p>	
میتوان که بر دازیم با بکنه هر کسی	شایدی گلزار زنگین را به بک بسته است
<p>وله</p>	

تر کسی که آه سحر خواسته است	ز نخل زندگی خویش برخواسته است
کتاب بهت آن سایل تنی و ستم	که غیر دافع چنانخی و گر نخواسته است
خوشا کسی که درین حال کن بجز در دل	کشا و کار خود از هیچ و نخواسته است
وله	
امید هست که شیرازه گس گردد	ز تار و پود جهان رشته که هواست
وله	
نمیتوان غم دل بچند پیردن برد	ز خنده روی گل تلخی از گلاب گرفت
ز سخت تا که عمارت زده من خویش	غبار تیرگی از چهره صاحب گرفت
وله	
دامی که غیر خوردن دل نیست ازیش	اسرود بساط ازین ام صحبت است
وله	
مار از بان شکوه ز جوز زانست	یا قوت و ارادتش مار از بانست
وله	
ز اندم که دل عنان تو کل بر بست	در کار خویش صد گره از استخاره بست
وله	
میشود روشن گهر ازل سیاه از عتبات	از حکومت و سیاهی زدی حاکم نیست
وله	
شعور آئینه وار سپهر از فقره است	خوشا کسی وضع زبانه بخیبر است
وله	

پای جهان نور دنیا لم نه بسته است	پیری اگر چه بال و پر هم رشکسته است
وله	
آنکه آسودگی از فسر دولت پیوست گر خدای شکریا نازد نعمت پیوست	دشمن از بهانم گون باوه کلرنگ طمع که باین عمر کم از عهده برون می آید
دشمنت باران طمع از کاغذ ابری صائب از لیمان جهان هر که سخاوت پیوست	
خانه آینه تنگ از کفر و ثنایست حجت ناطق نیز از ترک قیل و قالست	بار مجرب بنون ما حجت طفلانست گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
نیست صائب بر در بیان حجیم و زگران از گران باری غباری بر دول حالست	
وله	
چه قوی رخ عزیزان و گر باید داشت پاس سپید صدر را بگذر باید داشت	دین مهر شنیدی که از خوان چه کشید نکر بی خاطر آگاه نفس خست
وله	
مستی بهین من در صفت خط و حالست از سیکاری تجسس نامه اعمالست بر دل من این ستم گزیده آمالست باقی عمرم اگر خواهد بدین احوالست آب تواند برون از چشمه غریبالست	چون قلم در جات من نفیس و قالست آه کن عارض سیاهی های موی تمام بر گیس گزینت از د آگاه عنکبوت در بیا من نخواهد برخفت فسون ماند تنگ شستی بسکه در دوران با گردی عام

وله	
ماه نفص بدتر ناگردد کاسیدن گرفت	هر کمانی را از والی سبست ز زیر فلک
وله	
بد کردن خلایق بر همان اختیار است	مجبور حق نکرد و آلوده معاصی
وله	
طرف صحبت من صورت دیوار است	چون بکیرت زد کائنات مرا روی سخن
وله	
ابرتری که تازه شود جهان از و کجاست	روی که ز نینیه است آبر و کجاست
یارب نیجهان دل بی آرزو کجاست	تا چون حرم کعبه بگردم بگرد او
وله	
کی نفس گلشن بر ستار و دم تازه نیست	جلوه چیست رنگ اعتبارات جهان
وله	
در بر دلی که وسوسه استخاره نیست	مرگشگی چو سحر صدر بگذر کشد
وله	
هر کس که نشود در اینجا که نه است	روی زمین گذر که سیل حوادث است
وله	
از عالم شستن این عبادت و شست چاک در پیر این بسف چه محتاج است	با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست پرده پوشی در این آلودگان لازم است

	وله	
گر باغ عین جوان بخت مجلس آرازی کند	ز و خواجه آشنایان از هم بیگانه است	
	وله	
بهر گندم کرد آدم ترک نهامی شست	چاره از الوان نعمت هست از نان پرست	
	وله	
صورت احوال خود را چشم کوته بین بد	آنکه از سنگین دلی آئینه مار شکست	
	وله	
در صلاح اهل ظاهر مکر با پوشیده است	دور خود را ازین چرخش بیاید گرفت	
	وله	
حلقه دام گرفتاری روشن کردین است	مانی لب لبه آفتاب تواند گرفت	
	وله	
سیر بدل بخیزد و راه را صبح اعتبار	طفل نافتاوه اندیشه از بام نیست	
	وله	
شکار اگر چه درین بین شوت بسید است	مر اگر تن عبرت ز روزگار است	
	وله	
چون بلائی شود نازل برین چنین چنین	در بر وی میمان غیب بختن چنین نیست	
	وله	
آن تازه که تزیین ندان بکشدن هر	در شرب حشمت و گمان سیر سلامت	
	وله	

روح را دایع عزیزان فعل در پیش نهاد	ورنه تا حد مال تنگ سفر از تن نیست
وله	
از ملاقات گران جانان حسین و حبیب سرا	سواد این پس که ترک زندگی آستان شد است
وله	
بقدر وسع عاشق است حلق بریدن	عجب نباشد اگر حلق غلسان تنگ است
وله	
در عهد شب شکوه بنیان چرا کنم	کم نعمتی ست این که جوانی بیاد است
وله	
کشاده روی شکار در وقت این بل	که سنگ بدینا بسته به یکس نزد است
وله	
پیوسته است سلسله موجها هم	خود را شکسته بر کردل شکسته است
وله	
سخن تلخ اگر سبک بانی مروی	دعوی حوصله تنها بقدر فوشتی نیست
وله	
رسم است که از جوشش تن شایع شود خم	ای بر تر اصل ازین قد و وناپ
وله	
خنده در چشم آب گرداند	ماتم و سور این زمانه یکی است
وله	

از بی تهری سبز دین باغچه بادم	چون مردم اوست تهری بر سر پشت
وله	
کوته اندیشی که ساز دوست نسوای دراز	در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالم است
وله	
بهر فرازی میوه آزادی است	بهر خضر راه این دای بس است
وله	
خدا غنی است و بعضیان باسیه کاران	طبیعت را چه زیان از شکست پرپر است
وله	
روشن گری هست که بر غروب نیست را	بر غروب نیستن چو آینه هموار کرده است
وله	
روی کرد ولی نکشاید ندیدی است	هر فی که سفر نیست بر و ناشنیدی است
یک دیدن از هر که ندیدن بود ضرور	بهر چند روی مردم عالم ندیدی نیست
وله	
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را سوز که چندین گداز نیست
وله	
فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد	امروز خوردن غم فردا چو حشمت
روایت شامی مثلثه	
بر سنگ خانه زو گهر آید از خویش	بهر کالی که گره و بناقص عیار بحث
صائب نصیحت است ضراب جلال مرا	تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

روایت هم تازی	
چون که نخست اول بزمین جهان کنج	گر رساند بفرمانک باشد جهان یوار کنج
رستان آینه شش که سیران کنج	کفش گردوز تملک پای نامحدود کنج
در نیام که پس از فتح قدح خویش است	زیر گردون هر که باشد بشو و لیا کنج
ز برنج ممکن بود پیوسته گرد و عیان	ولکم لازم این شمار افتادست در دستان
در شجاعت آدمی چند چون شخم بود	میشود چون آل عابد در سر دشتان
ولکم	
غیبت می عرق آلود بگوهر عیان	بنده حسن خدا و او بزرگ عیان
روایت هم فارسی	
از زاهد صیاد جوهر کز این لایح	از شست و همین چیه و ستاو در کربح
صدا نشنید خوشی با که درین عالم فانی است	مانیم و همین لذت دیدار و در کربح
روایت ساجده حلی	
در جبین کس نمیایم انوار صلاح	از شمع و ستاری بجا ماندست آثار صلاح
ولکم	
نمک با بیره فطرت کن ای سید صبح	که صد کتاب سخن هست در جبهه صبح
منش از بانده اجزایم را کفن ز نهار	منش و جرمه دلائل غافل از بنیه صبح
روایت والی محله	
دل پیروزه با شکوه از وطن دارد	عقیق مادل پر خونی از زمین دارد
ولکم	

نموده با بوجانی اطاعت حق کن	که چو بخت شک چو گردید ختم نمیکرد
وله	
رو حساب عید بود خرد حساب را	بی جرم زرد روی دیوان نمی کشد
وله	
چو بستی هست که آن بند قبا بکشانند	و ز فردوس بر روی دل ما بکشانند
وله	
نخل مسک از می افزون تر شود	سخت تر گردد گره چون تر شود
وله	
حرص را تشنگی افزون زرد مال شود	چشم آینه گما سیر تیره سال شود
بهره خوابد ز حساب بجز محنت نیست	عرق از بارگران قسمت جمال شود
وله	
ز پاس عزت روشن دلان شود غافل	که سر در لب آب ایستاده میاید
عنان نفس که نادان از بصیرت نیست	سگ درنده اسیر قلاده میاید
وله	
کار چون برگرد افتد بد عادت برآید	شانه در عقده کشتی بیدار میاید
وله	
تا دم و سوز جهان نیست در آتش نمیند	خنده عید ز ببال محرم دارد
وله	

شاد و سیت که بستند رنگ بر پایش	مجردی که گرفتار که خدای شد
وله	
مدار دست و دامن آه روز صفت	که قلب شمع خوشنوار این علم شکند
کمال مردی و مرگ نیست شکنی	بهوس دست کسی که این هنرم شکند
وله	
زلف و لمار ابد و زلف نگینی کند	چرخ و مغزول عامل سحر گوی کند
سخنی فراموشی نیست جزای حکم	در لای خوش بر روی سلیمانی کند
وله	
نیز گفت دست پر خواجه الهی عیسی در عضا	که از دل بتکیه بر سر سحاب بیلزد
زیر پای عرق بر نرد از خوشی صاحب دل	توانگر در سمور و قاتم و سحاب بیلزد
وله	
چشم بار پرده غفلت شد بروی سفید	باز ناورد از خط این نافه بروی سفید
دیگران را اگر ز پیری صبح آگاهی سفید	شد دل با شبیر غفلت بروی سفید
وله	
خوشا سعادت آن دل که آب میگردود	که شبنم آئینه آفتاب میگردود
مشغور وقت ملاقات و شان عافیل	که هر دو که کنی سحاب میگردود
وله	
در گرز از گفتگو تا سحر میشت و بند	جنت در لبسته از لبهای خاموش و بند

بر تو از گوش گران این گشت آهام چش	زود کاغذی زانی اگر گشت و بند
وله	
زود از لاغری گشت ناسیگر دند	چون مه آنا که ایسار فلک بایدند
گل بنجاراگر بود درین باغستان	دو تنی بود که از صحبت مردم چیدند
وله	
دوست دنیا گوار نیست بر دوست دل	تاج ز کعبه است بر شمع از زبان بود
وله	
دل از خاکساری بهشت خد شد	ز گردشی گریه بهشت بهشت
شد تو ز بی باد باک شتی من	که دامن فرست از دستم بهشت
سبک چون پرگاه شد در نظر ما	رنی که طبع زرد چون کمر باشد
ز شرم گنه قلب من گشت راج	غبار خجالت مرا کینیت باشد
بسا حل رسد صائب از شد و دریا	
چو خاشاک هر کس که بیدست نه باشد	
ز کمالی بطریا جوان گران گردد	پیاده هر که شود بار کاوان گردد
مکن بکلف بسیار گرم و نیست	که بهمان چهل از روی بنیان گردد
سجود کردن دانه است آسار چشم	ز دوستی است اگر گشت آهنگ گردد
وله	
دم جان بخش نسیم صحرای ادب	پیش از آن ز نفس خلاق مگر گردد
وله	

افتادگی گرس که از بخت کاروان است	شبنم بر آفتاب ازین بان پرسد
وله	
ز فیض عشق لعلی لعل مهر با کرد	ز تیش شویهای شمع با هم یکبار گرد
وله	
جوانرا صحت پیران چندان نیست باشد	بخت خون نشیند نیز چون و را که گنج دود
وله	
این ز باغ و شان ز خند آغیز نیست	این دست و بدن آب کشان پاک نیست
از مردم افتاد و مددجوی که این بوم	بابی بر و بابی پر و بال و گر نیست
صحاب طغر عاقبت اندیشی اگر هست	
بی برگ و نوایان جهان خوش تر نیست	
تلافی را بر اسکافات عمل در آیتین دارد	دین گوینده را تلخ اول زینام میگردد
وله	
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دیر نقش سپه مورد شکر ماند
قرین همان دلاش بود که بی صفا نشد	هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسیار باره طومار حیرت می کن	که چون قلم ز قوه بر قدم اثر ماند
کجا هست گوشه آسوده که چون فعلین	خیال بویج و دوعالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را اندر بر باد	که در چنین گل نشسته بیشتر ماند
وله	
روی یوسف کند آن روز جز از روشن	که برافروخته اند سیاهان گرد و

	وله	
ماید چهل شود بر چهر حکمت شنود جگر شیر که دارد که جرات شنود اگر از صبح کسی حرف صدقیت شنود		هر که گفتار صواب از غفلت شنود سخن نیست و گویست که زهر آلود است روزگار نیست که نقد بق نمیداید کرد
	وله	
زان بدگر اندیش که هموار نماید		همواری تیغ آفت جانهای سلیم است
	وله	
خجالی ایوسف بچرم از زندان برون آید		ز قید چو جانهای غریز آسان برون آید
	وله	
چند و نیست که مار امین بجا نباشند که میکنند ترا خج تا عطا نباشند که گوشتش بتو در عالم طلب بجا نباشند هر که تو پیوسته بچیز و جا نباشند که در عوض تو بجام جهان نماند نباشند		دران مقام که شاهی بگر بجا نباشند غریب و دور و با لگان مخور بجا نباشند و بند اگر تو در بسته خلد چندان نیست فلک چو مهر و مومین بود بفر بجا نباشند تن صفائی خود را بهر شکن جماعت بجا نباشند
	وله	
دوستان را سر که در لایم دلدید کرد		دواغ و شمشیر گامی از دوران کم و صدمید
	وله	
از دها فرعون او کف عصا می میشود		نفس کیش بی ریاضت تنهائی میشود

جوشن و اودی اینجا شاه آه ناست	سخت جانی نالغ تیر قضا کے میشود
وله	وله
خانہ آریاں رتیمیر درون غافل شند	اصل شان چون دواز گل خراج آب گل شند
وله	وله
نشینده که بی شکند سنگ ۱	از سنگ بیشتر حذر از سهدر گیرند
وله	وله
جمع کدیر خاک دل پاک سے برند	با خود بهشت را به تیر خاک سے برند
وله	وله
سینہ پیش ناخن الماس میسازد سپر	سپر که خواب چون عقیق ساد نام و در شود
وله	وله
میشود شیطان پا بر جاک دیگر نفس	در جهان آفرینش هر چه عادت شود
صدا تب از هر کس که داری بخشی اظهار کن	شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود
وله	وله
زنگها در در روشن مینای زخوش را	از صیه کاری مرا مو سفید آگاه کرد
وله	وله
از سر ترا خود آئینه دارت داد و اند	نگار این آئینه از بهر حکایت دوده اند
گر چه در ظاهر اسیر سیه چار و دیوار تویی	خصت جوانان بدون زینت جوار تویی
میتوانی در رخ خود بهشتی ساختن	کو تر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

وله		
دوست از دیده بیدار طلب باید کرد	گریه چون شمع نماورد دل شب بید کرد	
آرخوان جای تاباشیر گیسو هرگز	با حسب بهر چه اطهار نسب باید کرد	
ریزش ابر نباشد بغشرون هو قوف	از کرمی آنچه ضرورت طلب باید کرد	
وله		
از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی	کس بوی خون ز نافه تا تار نشنود	
وله		
ستاره سوخته بر آفتاب اعتبار ندارد	که تخم سوخته حاجت نبوی بهار ندارد	
توان سیاه دلی که خود ز خلق نتابی	که پشت آئینه وحشت از رنگبار ندارد	
همیشه حلقه ذکر خفیست مهر و نش	لبی که شکوه را و ضاع در و گاه ندارد	
وله		
زال ترق جریبار بود غبار ملال	که غیر گرد ز گندم باسیار رسد	
بنگرند از بود زرد روی نیست	خدا کند که کس با کیمیا رسد	
وله		
آزاد که سبست چون نفس خود محرم کی	خافل زرد که حضرت یزدان چرا شود	
صائب از چپکس سخن دل نمیدهد		
در شوره زار کس گم افشان چرا شود		
در تیغ زهر داده امید بخت است	بیماره آنکه زخمی تیغ زبان شود	
وله		

چاره دل عقل پر بند نیست کرد	قهر اسیر میراند را التیموز نیست کرد
بی سرانجامی و موزونی هم آغوش بند	سر درخت خویش را التیموز نیست کرد
در نگه و محبت پر و جوان با یکدیگر	با کمان یکدم مدار تیر تو نیست کرد
از نه دل هیچکس صائب نیست بتان سرا	خنده چون غنچه را تصویر تو نیست کرد
وله	
فی زرو سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند	در بساط تو همین گرسنه خواهد ماند
خشتت بالین تو سازند پستانت	از تو سر حیدر و دود و صد بالش خواهد ماند
اینجهان آینه و مستی نقش و نگار	نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
وله	
عقده و بستگی را اندک اندک ببار کن	وزیر مرا برشته را یکبار غافل میکشید
هر که صائب نفس او حلقه فرمان کشد	
گردن شیر نریان را در سلاسل می کشد	
در قیامت سر پیش افکند سینه در خاک	هر که اینجا گردن از بهر تماشای کشد
وله	
پیر گردیدی گوشت زرد و دشت	بوی کافور شنیدی دولت سر و دشت
بوی کافور ازین مرده دلاں می آید	که باین طایفه آینه تخت که نامر و دشت
وله	
هم از کودکی من از جیبهای حرص است	که در دود سالگی دندان بر آید

	وله	
دست هر کس که یگانه می آید بر چرخ زندگی دست حمایت میشود		
	وله	
کسی که عیب پیش چشم بکار د به دست غم نشود مبتلا گریبان بزرگ دست که بر خاک چسباید کسی است صاحب خرمین کاشگاه میان اهل سخن گفتگوی دست تمام	به بوس دیده اورا که بر لوح دارد کسی که دامن شب از پوست نکند دارد چنان رود که دل مور را نیاز دارد که غیر رنگ دگر دانه نمک کار دارد که هیچ طافدا بی نصیب نکند دارد	
	وله	
چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد از دشمن ملائیم ز نهار پر خدرباش	در آت عالم اورا فرمان پذیر باشد چون سنگ خروش افتاد ناگاه کبر باشد	
	وله	
کامی که بر آید ز نیسان نظر تنگ از سفره قسمت لبانش لب گوشت	آبی است که از چاه بغیر بال بر آید فندان جریعی که بعد سال بر آید	
	وله	
باد شاهی نه بسیم وز رو گوهر باشد به ادب با همه سر کن که دل شاه گوید پیش جمعی که ز دست دل شان به خسته	هر که اسد رقیب است سکندر باشد در تر از وی کفایت برابر باشد تشنه لب مردن از قبایل سکندر باشد	

صبر بر پیروز دل و کشنده لبی که صائب	که چو دل آب شود چشمه کوه تر باشد
با تاج زر از گریه نیاسودوی شمع	راحت طبع از دولت پندار مدارید
وله	
ازین نرم بود پرده دار و ام فریب	از کمر دشمن بهوار استر از گنبد
وله	
از گلوئی خود بریدن قیامت جنت بهشت هر که از شرم کرم در زبرد اسن پرورد بضیضان خیم کرون خیم کرون بر خود	در نه هر کس که بهر پیش گمان ننگند سایلان به اور دل شنب بدمان ننگند وای بهر کس که تنش در نیستان ننگند
وله	
اگر ملک و عالم کند یکا لاله با اثر	جهان از حرص چین از بهبه منفور میبارد
وله	
مرگ آلوده شود بهر گاه گرد و موسفید پرده پوشی چون شب تاریک از قیامت	زندگی بر طاق فسیان نه چو شد ابر و سفید دست بردار از سیه کاری چو گرد و موسفید
وله	
هر که زشت است همان زشت بهیمنه نبرد گر چنین دست بر آرد بزرگان طبع	کور از خواجگال است که مینا سینه زد ابر چون پنبه افشرد زرد پیا نبرد
وله	
در خشک سال آب هر گرم می شود	سجیل فلک به ابل قناعت چه میکند

باران بچمل نهد پد نفع گشت را	در وقت سیری شکست است بچم کند
وله	
بسیج فغلی نیست نماند به آه بنیم	در سن ل گیر سر چاشکی پیدا شود
وله	
جانه فتح هست گاهی درین جنت سرا	غوطه در خون زنده کشید که غافل میشود
دستی با ناتوانان مایه روشندی است	موم چون بارشته سازش محض میشود
وله	
آبروی کعبه گرا از چشمه زمزم بود	کعبه دل را صفا از دیده بچم بود
از نو آرد است بر نماند نکل	در سنگ است هر پستی که با نهم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود	طبع موزون چمت فرزندی آدم بود
وله	
نفس از تو به صادق دم عیدیا گردد	دست از بهیت نقوی پیرضا گردد
وله	
باز من گسری گمان بمان توان کشید	تا نکر دی است چون یار گمان توان کشید
وله	
همیشه هزار نهد دست از صلاوتش	کسی که خانه چو نور مختصه دارد
وله	
چشم بر رویه عید کشاید سرنام	هر که از خوان قناعت لبانی دارد
وله	

	وله	
چون از رشته سوزن دو خود را کم کند		از صراط المستقیم شرع پایداری منته
	وله	
که بر بالافشیدگان بشیر جانگ میگردد		تلاش صد و بیرون بگذارد و خوش نشین
	وله	
که چاروسم چون هر یک قباد دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد بروز شتر شمشیری که خون بها دارد که مسجد از همه جای شتر گداوار دارد عبادت همه روی زمین قضا دارد		درین چنین سر سبز آن برهنه پا دارد حرصی انگشت دست و دو عالم سیر دیند جایی به پیکو خود فروشانش سیر شکر کایت روزی باستان کریم حضور خاطر اگر در نماز شتر شده است
از بس زلفش قلعی رسیده ام صاحب مبسی در نهم پاکه بور پا دارد		
نخود بشمع دیگر هر کس اول روشنی دارد بزرگ با نظر کن تا چرخ رشتی دارد		فروغ دل مرا از نور و غمی دارد مشهور روزگار دولت از قضا و گمان
	وله	
سگ زهر طعم سوزن همچو نان بخورد دل بهمان از ساد و صیاعم نان به خورد		رو نمیسازد شترناحی طبع از خور و نان سود خند از خوردن نان سیر و زندان
	وله	
باب خضر کی لب تشنه دیدار بکشاید		دل عاشق کجا باز ساعتر شتر بکشاید

پیران که هرگز نسیان نهان نشسته خالی	که مانند صد و سیالی و من یکبار یکیشاید
وله	
نماند از عمر و مهر و سبک و دوران در عجب آهیم	در خنجر را که سرماخت و دوش بر منی آید
وله	
جذب قوت فنی هر کس اول میسندیدم	هر دو عالم را طلاق اول است پادیده
عالم روشن گشایش سازد از منت سیاه	جان سنجاش از دم جانشین گریسیا و
وله	
نیایش هر چه آسمانی زلزله بامسد	سبک و جی که پیش از صبح از خواب بیدار
وله	
اگر عزا چو سلیمان شود سخته تو	بتاج و تخت سزاوار میثیالی شد
وله	
اگر چه بطلون در هر نکته صد تنگ شکو دارد	ولی شهید خموشی در بطن نشانگر دارد
وله	
مردم ز حد خویش برون بپانداه اند	راه هزار تفرقه بر خود گشت ده اند
بسته است روزگار جهان را بکار گل	یکسر بفرگار باغ و عمارت فدا ده اند
خوابند عاقبت زنده است بستر دن	دستی که طالعان به بقدری کشا ده اند
وله	
گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود	پوچ گوگرد و کهنالی که بی فدا شود
وله	

	وله	۱۷
چون غنچه بخند هر دو تنی نسیم باید کرد ز ذکر آرزو چه لازم دو نسیم باید کرد که پادشاه از سجده گشیم باید کرد چه لازم است طلب از کرم باید کرد		به آه سر دلی خود دو نسیم باید کرد دلی که جمع بذکر غنچه چو غنچه شود نزد اکن بر زبان برید زلفت ایاز سخاوت از رخ ابر سبار میدار
	وله	
کدامین برف پشیمان بر سر سر بام میدارد		مخند ای نو جوان ز شمار بر روی سفید یا
	وله	
خواب بگس و قفس عرگاه گران میگردد		عقل در غفلت می کشد شود از روی سفید
	وله	
صفای شمع شمع خانه ز نور میگردد و گردن دانه طفل و بان مور میگردد طبییب از صحت بیمار خود بخور میگردد زین فلفل ز خرکاسه فلفل رسه گزود		عمل چو کلاه باغ در دل از زبان میگردد پر کاهی مروغ نیست ز من بدگامان بخود محتاج خواب نیست طوطی ز بند همان جویای در است حال سزاران
	وله	
غریب دوست که از اعتبار میگردد		با اعتبار غریب جهان شدن سهل است
	وله	
که بروی همه کس نهانته دوز باز کند		صاف دل محرم و بیگانه صید است

هر که بیرون نهد پای خود از خلقه ذکر	چشم چون سحر ز صدر را بگشاید باز کند
وله	
نه از رو بکویت ساینه بال بها افتد	میست دولت تا کجا نیند و کجا افتد
وله	
کسی که شکست سی هر دم آورده بدست	ندانم دامن شب اجرا حکم نمی گیرد
وله	
سازند عیان محض بهیغری خود را	جمعی که بهم طره و دستار فرو شوند
چون پست از راه از ضعیفان می داز راه	کز چاه بر آید و بیازار فرو شوند
وله	
همیشه عید بود و سراسی آن قانع	که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
منبر ز فقر کند در لباس عیب ظهور	که نان گندم در ویش طوم چو دارد
ز بیم نسیب کند کاروان ملک عدم	کجا جهان وجود این بر و بر و دارد
وله	
ستکوت هر که نجات از حلقه تبعیت اندازد	ز گرداب خط خود را نمیدر راحت اندازد
خطرنا باشد از آه ضعیفان سر بلندانی	که موی کار نه فقر را از قیامت اندازد
از ان از گوشه عزت نمی آیم بیرون	
که ترسم سایه بر فرقم های دولت اندازد	
ز نامزدان بیرون ان نیامیست بهیچ	
که دست از دامن میست لینا بریدارد	
وله	

اگر چه شاه سار کوزمین برینگیس باشد	بدرگاه فقیران بهر استوار می آید
وله	
خانه مهر که با نازنه بود چون زنبور	همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم ندارد درینج	صبح چیت است که بی شک نیست گزین
وله	
هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود	هر گلی تازه که سیدیم بنجیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم	چون نفس است نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز	بود اگر یوسف مصری بخودین به بود
وله	
دشمنی ندارد در راه من و لیکن	راهی که بی رفیق است دشوار بنماید
وله	
آه و تمام است ازین معلق اندو	کز توبه بسودا و سفید پاک بر آید
وله	
سشو از شرک حق غافل که حرام نهی است	نمیگیر و بکفر باز کفران باز میگیر
وله	
پیش روشن گهر آن صحت نهیست	بنمک چون بسد از شعله حد درخیزد
وله	
پیری اگر چه کوه وندان من گرفت	شادم که بی نیازم از حلال کرد
وله	

و من خویش بدشنام میا از زمار	کاین زر قلم بهر کس که دمی باز دهد
وله	
دست از اثرند که تا جام هست غلظت	بی اختیار یاد و پیشیا همه کنند
وله	
درین زمانه باطل کسی که حق گوید	برای خویش چون منصور و سیاهان باید
وله	
از این طوطی میگویی که بر خویشی لب	اگر با خود بر آبی با تو عالم بجایید
وله	
از قبل خلق دل سرشته را کرده بود	دست در بر سینه مایه ای استوار بود
وله	
نقصان نرسد بخبریدار چه سیاط	حاشا که این محتاج گرای زیان کند
از بیم و زهر گو که سزاوار خنده است	زندانی که مخمور بنیدگران کند
وله	
ندیدم یک نفس استرس غلظت بر زبان	چه آتش در آن کشور که ده هزاره دارد
وله	
به فرخوس گرویی که دنیا گذرند	از دعوائی بهوائی دیگر آونیده اند
وله	
شماره گل نیست کار زنده لال	بجای سیب نفس اشمار باید کرد
وله	

چون غنچه دل بر یک پا چو قیامت کند	برگ نشا مارا بسیار گویند باشند
وله	
خوش کسی که بخون جگر وضو سازد	به اشک سینه خود پاک آرزو سازد
به دوش خود عزیزی و خلدش بجا	بدرست کوفته خود هر که چون بسوزد
لکن عانت خالمرز سوده لوی ما	کمی تن سنگ فسان اسپاره سازد
وله	
گللی که بلبیل با برگ عیش از و دارد	هزار مر حله افزون برنگ بودارد
خبر کسی که از آن سن عالم آرا نیست	به طرف که کند روی رو با و دارد
میان خون و جراحا نمی آید شمشیر	که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
به آبروز حیات ابد قناعت کن	که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف و حالت میخیزا تو ان دریت	که در پیاله بود هر چه در که و دارد
و چه غم گری منگامه اش نباشد پیش	علاقه هر که چو بلبیل برنگ بودارد
بچاره ساز ز نیچارگی تو ان پیوست	بر جماعت هر آنکس که چاره جو دارد
وله	
دل رنگین لبان شیرگی او کین دارد	حناسی دست زنگی هند او کین دارد
وله	
عارفانی که به تسلیم وضو خست اند	مردمانی که به سپهر قضا ساختند
هر که خود ایتامی شکنند و دست تمام	ماه ازین سبب انگشت نما ساختند
وله	

تسلیست بیکسین افتادگی نقصان کند	قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود
وله	
رخنه در چوین فولاد کند چون چکان	دل هر کس که موافق زبان میباشد
دید بصر من جماعت شود و سیر بخاک	دام در زیر زمین هم نگران میباشد
وله	
بارستی توان برد از پیش کار حق را	سوی سلاح دیگر غیر از جبهه ندارد
عجز آور و مجربا و کمی سیاه تاران	عامل چو گشت مغزول بستاند از کار
وله	
گرفه های حرم که بجز زرم باشد	زرم زرم که بده دل دیده پر نعم باشد
تانه بندی ز سخن لب نشود دل گویا	نطق عیسای عمر روز همریم باشد
وله	
آهنگی حق شد نکس که جهان بگاید شد	هر که زین در بار آید گوهر بکاید شد
وله	
می افتد ز دسک مغز ز سراج غرور	چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
پختگی جمع محاسن شود باد و لیت	سایه پرورد و پر بال بهانجام بود
صفتش نیست بجز روی چو چوین	غرض خلق ز بهواری اگر نام بود
لب بی وقت کشودن پر و بال اهل است	نشود کشته خروسی که بهنگام بود
وله	
محتاج ز پرورد نبود حسن خدا داد	دندان که حاجت مسواک ندارد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز	کاین جوان نهی حاجت بر پوش ندارد
وله	
نخل آنروز دوا میدارک در شب بنگار	که زمین پرده مستور نی قارون گردد
وله	
بیزیکان هر که نشینند بر آنرا نیکند از	نشین بآبدان هر کس نیکان بد بگمان گردد
وله	
رسد بظالم دیگر و خیره ظالم	نصیب تیر شود بر چو از عقاب آید
وله	
نمیتوان بدو بگانه بود زیر فلک	دل رسیده یکیش را شنا چکند
وله	
بنمای ای صاحب نظری گوهر خود را	عیسای توان گشت تصدیق خری چند
وله	
شد که از ملائمت من زبان خصم	دندان مار را به نمد میتوان کشید
وله	
پاک کن از غیبت مردم با خویش را	ای که از سواک هر دم بیکیستی فغان
وله	
نسبت بشغل بپیده ما عبادت است	از عمر آنچه صرف خود و خواب میشود
وله	

بغیر شمشیر نموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر حسید
وله	
بکام هر که گشاید شد خاموشی	لب از حلاوت آن در نمیتد اند کرد
وله	
ز ابراهیم او هم پس قدر ملک روشی	که طوفان دیده از آتشش حاصل جز درازی
وله	
صبح امید است در سیاهی شبها	موی سفید از تیره خضاب بر آید
وله	
از تلخی سوال کریمی که گم است	فرصت بلب کشودن سائل نمیدهد
وله	
همه کس دل و جان است خاموشند	خاموشی مرتبه همه نبوت دارد
وله	
بی بری را خاطر آزرده میاید چو سر	تنگدستی میدرافی الحال همچون میکنند
وله	
ز رفتن و گران خوشدلی ازین غافل	که جوها همه بایکدگر هم آغوش اند
وله	
عقیق بی نیازی نیست دگر بختیانه	سکندر گرد عالم به یکدم آب بگردد
وله	
دراثر کوش که جز آینه و سوزی نیست	که چرخ لبه خاک سکندر برود

	وله	
سبین چشم حقایق پیچ خضم ضعیف چو پنهان زو سر خویش میدر بران	که نشسته گرد بر آرد و از سر نه رود کسی که خفته تلبه را نمیکند بسود	
	وله	
شکر قیج تلخ مکافات بگویم	کز خاطر من دغدغه روز جزا برد	
	وله	
رزق با ننگ اندیشه بی حاصل است	نان کسی منجور و انجا که غم ثان بخورد	
	وله	
کسی هست صوفی صافی که خرده اندازد	نه آن فسرده که بر دوش شال میگذرد	
	وله	
از سر گشته اند که میان این زمان	کو سر گشته که ز دستا بگذرد	
	وله	
کار با عمامه و دود و شکم افتاده است	خم و زین محفل بزرگمایه افلاطون کنند	
	وله	
میکنم شکر بخیلان از که میان بیشتر	کز راه ساک حفظ آبرویم میکنند	
	وله	
دل اندیشه فرومای قیامت نیست	صحبت خلق جهان بکه نشی نشود	
	وله	
هر که روح خلق میگذرد قبول حائق است	وقت بکشد خوش که مار از نظر می فکند	

دورستان را جهان یاد کردن است	در نه هر شعلی بجای خود شمر می افکند
وله	
خشم سیه دل تو قیامت شناس نیست	ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
وله	
اگر دیار موافق زبان بجا سازند	فلک بیک تن نهما چه میتواند کرد
وله	
بهر اندازه بیرون صحبت بیاورید	که صحبت چون کمر شد بدلت بجاور
وله	
در آمدیم مجلس سپید جاسه نمود	ستاره سوختگان قدر دان بید کردند
وله	
بآب می میتوان دل را طلبه ای کرد	که یک قاصد بر آید و صد ناله بیابد
وله	
از خاکه این دهر سلامت طبع بداد	کین پخته را برای گداز آفریده اند
وله	
ملا میست سپهر انقلاب و روان است	که تخیل موم بهار و خزان نمیدارد
وله	
از شکستن سبزه میگرد و خلاص از گزند	ایمن از گرد و غبار شبنم بخت نماند
وله	

مردم لطیف پیران هر دوی سفید	این بچی نیست که ساکن بجا نشسته شود
وله	
نمی آئی نمی خوانی نمی پرسی نمی جویی	چرا از آستان اینقدر کس نمی پرسی
وله	
گنبد مسجد شهر از همه فضل تر بود	گر بهمانه کسی کو بس فضیلت میزد
وله	
چندین کز گداخته بهارانش جوان عالم	چند میشد که بهار عمر ما هم باز می آمد
وله	
این خیال باور نتوان بچشم باز دید	چشم پوشیدن دنیا کار نیکو نیکو
نطق بیادان موافق را جسد ساز بزم	صد زبان مختلف را خاشاک می نهند
وله	
میشود روشن ز نقش بوی بهر بزم که	نیست ممکن عیب خود کس رسفند پند
وله	
از هزاره در آئی اثر از بانگ جرس جوا	بسیار چو شد ز مزه تاثیر ندارد
وله	
شده چو پیر ابل جهان کناری گیر	که هر که ماند شود با کاروان گردد
بقسمت از لی باش از جهان چو شد	که چون فغول شود میان گران گردد
وله	
داده بهادر سپهر خود از بهمنغری	هر که چون سپهرین بزم نمی خندد کرد

	وله	
راز نهمان فلک ایچ دلفلان است	بهر کرا جام جم از کاسه زانو باشد	
	وله	
سلیمان و اگر سازی بوار از پرست خود	فلک چون حلقه خاتم بفر تون میگردد	
	وله	
دل در جهان بند که این نوسال را	از بهر سر زمین و گرسبزه داند	
	وله	
کمال نشاء انسان بهر خاموشی است	خمر شراب بختی تمام می گردد	
	وله	
سالما ستمی ایام کشیدم چو عقیق	تا عجز از ان جهان صاحب نامم کردید	
	وله	
میست مرد در بکابی آرام گشتی بر آفر	چون توان بج عالم ناساز خود جمع کرد	
	وله	
چشم برباب کرم در جوی جانک است	ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند	
حرف سلی لویچ مغز از بفر یاد آورد	کز سبی از نیستان میشود نحو خا بلند	
	وله	
دل گاه در پری غفلت بیش میلزد	که وقت صبح اکثر بهر و از خواب می آید	
	وله	
گر بخت افتد چو ماه نوبت ثانی مرا	خلق نگشت شارت شیر بارانم کنند	

	وله	
آنگاه حرف میزند پیر ابراهیم و ز	کهانش نقد وقت را به هم صرف می کند	
	وله	
چرا خجسته تا محشر تلکان یکدیگر نخواهی زد	اگر دانی چه در داور و شب بیاورید	
	وله	
بزرگش دست استرخیز و شربت بیاور	کز جسان چون تویی خند دست حکم بیاور	
	وله	
کردن کشی بکن که ضعیفان بآه سرور	و بهیم نخوت از سر قهر گرفت بآید	
	وله	
درد و خدا به که شود حرف چو هیچ	ایام جهانی که بعد سال سه آید	
	وله	
اگر چون کاسه خالی نیست از شیر این بیا	چرا انگشت بر لب نه فریاد میخیزد	
	وله	
نان جوی سبزه بر کس که هست از دست	آدم زبان خویش اگر گندی گمن	
	وله	
نلامیت سپهر ختم ندو گردد	شراب شیشه شکن جانور که و گردد	
بحرف به چو کس انگشت اعتراض نه	که سفید شود از تو و عس و گردد	
	وله	
خمار ز رو و دست مدتی چون گل عینا	اگر زنگی برویم از شراب لاله گون آمد	

	وله	
دل از هیای شب و یوروشن میشود	زمین چو ابر سرشته شمع کور روشن میشود	
	وله	
روندان ز دل بی کینه نمی باید کرد	از قدر ناز به آئینه نمی باید کرد	
تخت بر مرده کشیدن چو امروزی نیست	غیبت مرد به پیشینه نمی باید کرد	
	تا به آسیر ریاضت نلخی خون را شک	
	خرقه چون ناقه ز شمشیر نمی باید کرد	
از در حق بد بخلق بر حاجت خود	وله	شکوه از یار به اعتبار نمی باید کرد
	وله	
برون بکینه مسک درم نمی آید	ز دست بسته سخن او در نمی آید	
و بان هر کس بد آموز شد بکوفت و مال	هر آتی هست که هرگز به نمی آید	
	چو سان دو دانه کجی رشته در جهان صائب	
	که حرف راست برون از قلم نمی آید	
جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطا	سپهر قضا جبهه بر چسبی نشود	
	وله	
میگذارد کفش هر کس پیش پای پیمان	در لباس خدمت اظهار دلالیت میکند	
	وله	
فقیر را ز غنی کاوش شست و بش	راشنا لی گوهر بر پیمان چسب	
	وله	

چون ناقه مصالح که بر آند ز دل سنگ	از سختی ایام مرا کام به آید
وله	
ز سیمواری نگین تا نامور گردیدم	که هر کس شود هموارها حساب میگردد
وله	
شکسته بند فضا عت مراد بان بسته است	بهانیم که مراد در استخوان باشد
روایت را از مصلحه	
ترا در خوا غفلت فوت غم خوش نا آخر	نکردی دست سحر و تازیانه ز آب آن آخر
به دست مرگ اسی بخیر که گم گوار کن	چو دنیا یکیشیدن بر سر این گل آن آخر
تو که اندیشه نان بر بنی آبی برون هم	لی خواهد تر کشتن تنور از فکر نان آخر
وله	
شب اگر از مرد دلی زنده داری	همدی کن دمان سحرگاه نگیرد
وله	
گلخدا ازین دین از پرده بوی خود میار	بقی ارباب ایمان از آرزوی خود میار
تا به شک گم توان دست موی تا که ز	از دگر چشمچه آب وضوی خود میار
از تیر دل گفتگوی ابل حق با گوش کن	خالی از چشمچه حیوان موی خود میار
گر سیم میده صفای سنگ بار انت کنند	همچو آب از بر و بار میبارد خود میار
زرق فرزندان جوالهت کو بنجیر ازین	چون کبوتر لقمه بیرون از گلوئی خود میار
وله	
خواب گران غفلت دارد و ازین گیر	چون آن هاست قد کن بنج جبار بگرد

	وله	
شسته از مریم بخواجه و سوزن از عیسی گیر سج دانا فی بغیر از دامن شهابا گیر		بخیه نیست بر آفت ما کندنا سوز در سیاه می یافت صبا بختر آب زندگی
	وله	
صرا زین حقه گوهر تامل بردار بکفت دیو مدینه مرسلیمان زندار مکن این آئینه را آینه دشمن زنگار خرچ بر نخل میفر که شوی بمیقدار		بصدف باز نگردد و کمر از دامن سحر خاشا می مرسلیمان بود و دیو سخن خاشا می آئینه وطن بود زنگار رش گفتن آفرین بود خرج شنیدن جان وصل
	وله	
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر تغییر وضع میکند از جبهه بیشتر		در سینه تنگ بود آه بیشتر هر کس که در جبهه او نیست زادگی
	وله	
ز پیچ تشنه جگر آب را در یغمدار ازین نمناک قوا سباب او در یغمدار ز زلف او دل بیتاب را در یغمدار		مدینه و هفت که میر آب این چرخ شده و بان بشکوه سائل نمناک خوشخوار است خوش است صحبت تنگناکان بهم صباب
	وله	
راست گردیدن توقع زین گمان باران پای حین لغز میاید از دوا و دران بار چو کنق گشت چشم باری از باران بار		از زمین خا سمن چشم از زمین باران بار چون علم شد زنگون لشکر پیشان میشود و زلف ازین عسل بپایان باک و سوسنی نموا

وله		
از بسکه تند میگردد جوید بر عمر گر و سبت مانده بر خنم از رنگزار عمر در رشته نفس گهر آید بر عمر هر چنانچه تلخ میگردد و روزگار عمر صاحب گفتگو گذرانی بدر عمر		فرصت نمیدهد که بشویم نمیدهد خواب بر جیره من آنچه سفیدی کن بدست فصیده خرج کن نفس خود که بسته است ز سبست ز هر مرگ که شیرین نمی شود تا چند بر حقیقت ایام چون قلم
وله		
تلاش سایه بال و پیر عیب بگذارد		چو سایه دولت نیست بر جناح سفر
وله		
گردان چو خواب شیم بود خیال دیگر بالنضال من افزود و انفعال دیگر نفس بکش کن خوشی بود کمال دیگر سجین سلطنت خود فروز و خال دیگر		رلوده خواب مر حسن بمشال دیگر که شستن از لقمه شیرین بودی کشاد اگر دمی ز نفس جان بخلق چون عیسای زبان نکر و سلیمان بدلتوازی مور
وله		
برون پرستش حبست افتاده ام بسوگر دماغ خشک مرا سازگار بوی دیگر نمانده هست مراد و دل آرزوی دیگر		رلوده هست مراد و دل جستجوی دیگر مرا بسوختگان ز بهما شوی که نیست خزانی که محو کنم اول آرزو بار
وله		
شاهد ظلم سرت از اهل عمل آثار خیر		سودمند بهر عامل میداد اگر کار خیر

<p>دست و دوان می پرورد و از بار خیر بی اگر هرگز نگردد و از کوسه بار خیر ماندگی هرگز ندارد و در کوشش پرکار خیر</p>	<p>کوته اندیشی که خیر از مال مردم میگیرد نمود از آئینه دیار و سکنه در اخلاک نام جم از جام رویت تا انکار است</p>
	<p>وله</p>
<p>سجده بمرغ بال آستان و دام بیشتر تحقیق نام کرد و در ایام بیشتر است غرور افتد ازین نام بیشتر در خاکهای خرم بود و دام بیشتر</p>	<p>اگر می کار نمی شود غم بیشتر از سنگها غصه بهواری که داشت از اوج اعتبار ریخته ازل خلق از ره مرد و دلا بهر همه از مردان</p>
	<p>وله</p>
<p>سوره که در آید و جمع شود باست بیشتر</p>	<p>دل روشن بسیار می شود بیشتر</p>
	<p>وله</p>
<p>خواب نایب نباشد و جهانی اعتبار ایکده فروزی بهتر و نشان عهد شخته کس که منشی نمری کان اعتبار گشت مارا از زمین او کیسگان اعتبار میشود و در انما در آسمان اعتبار زود و درون آتش بسیار جهان اعتبار</p>	<p>بر لب عام خطر باشد مکان اعتبار از ورق نگردانی بال جهان فاعل شو پرو و او بار باشد طلس اقبال او از غرور که بندگان چند آن کدر تیم این کمان در اندک جزیت جو یکشایسته عالم بی اعتباری عالم بی است</p>
	<p>وله</p>
<p>از دین آئینه و در پیش رو شکر بر آرد</p>	<p>شکوه تاریکی دل آید و دل بگر</p>

<p>ولہ</p> <p>چہ جوئی روزی خود از روزی ارغی</p>	<p>ولہ</p> <p>ربودن چو موران اند تا کی از زبان بزم</p>
<p>ولہ</p> <p>دو دل است سبیل و ریحان روزگار خط امان تر از شبتستان روزگار دل خوردن است قسمت مہل روزگار گوی سعادت از خم چو گلان روزگار</p>	<p>ولہ</p> <p>دانع است برگ عیش گلستان روزگار چون شمع تمام نسوزی نمیدهند رغبت باستان بخیلان نمی شود تا روزه ایم سر نگریبان رنوده ایم</p>
<p>ولہ</p> <p>صاحب ز فکر با سگله سوز من نماند جادو بیاض کردن خوابان روزگار</p>	<p>ولہ</p> <p>شکوه کردن از شتاب عمر کاغذی است</p>
<p>ولہ</p> <p>عمر چون بخت و باد از غنچه شکر در گذار</p>	<p>ولہ</p> <p>عمر چون بخت و باد از غنچه شکر در گذار</p>
<p>ولہ</p> <p>دانه از بهر درون می و ماند روزگار برزین جمع پس آید خنک است ای روزگار کاخچه داد و بفرود فرستاند روزگار سیر کر ابر کرسی از می نشاند روزگار سید بدرنگی و رنگی می ستاند روزگار بر امید آب هر سو میدواند رفته کار</p>	<p>ولہ</p> <p>مستم صبری اگر بد لہای فشانند روزگار دید چون خورشید بر کس ابر و سج اعتبار از تو باشد گدازد روی زمین از خود بدین میکنند ستاده دار عبیرتی هم بر پیش با کمال بیجائی چو شرم آلودگان صاحب لب نشند را علم نیست چون بر سر آ</p>
<p>ولہ</p> <p>نقش جوئی خشک باد و عقیق آید ار</p>	<p>ولہ</p> <p>آب گوهر از توتی چشمان نمی شست بیدار</p>

	وله	
<p>و بدنه اصولی بختیش و وبال بیشتر و بدنه اصولی بختیش و وبال بیشتر و بدنه اصولی بختیش و وبال بیشتر</p>		<p>انفص از کمال برده اندک ز دنیا بیشتر انبساط با نیت زاریک باشد پرده پوش انباشت که چنانچه بکسین است و</p>
	وله	
<p>و ای چشمتی که از دستش بود و چاردار و ای چشمتی که از دستش بود و چاردار و ای چشمتی که از دستش بود و چاردار</p>		<p>بیشتر که در دل نازک ز غمخواران نگار بر تنی مغزنی غدار و جوهر سیدان فقر با تزلزل ششم گشتايند از خواب غرور در ویدن چنانچه بختیان کرد و بخت سهند</p>
	وله	
<p>و قهر بقدر مصر بود صاحب اعتبار و قهر بقدر مصر بود صاحب اعتبار و قهر بقدر مصر بود صاحب اعتبار</p>		<p>در ویش به از خرقه عید پادشاه است عیش جهان نظر نهم به شمار او و دامای صان بر است نگهبان ملک است</p>
	وله	
<p>و دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار و دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار و دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار</p>		<p>قطره خود را درین دریا چون گوهر ساجی و در سراسر مردم به برگ چون همان شو و در میان طلب گر سرخوای با خشن اب گوهر ترخان حالت گوهر پست</p>
	وله	

<p>بر گوشه تن سخت ازین خاکدان بگیر چون غمزم جدا و دست کوشش مکن و شو</p>	<p>غیر از کنار هیچ راهی اهل جهان بگیر در راه دوست تو سنج در اعدایان بگیر</p>
وله	
<p>بشریعت تکران نیست هر گاه سبب</p>	<p>گاه بر دیده بهنگام پریدن مکنده</p>
وله	
<p>کار دنیا کن و اندیشه شعله مکنده نحوه سنجها پاکی ست نه دیوانه حساب بیشو و تیر توفیق سبکباری خلق گوشه گیر و ایام کن سالی با گر صبر است آن لیلی عالم داری</p>	<p>تا به جوی ترسی ۱۰ من دنیا مکنده اگرچه اسیر تو توانی کرد و بفر و اگله هله مردم بکشت و بار بلباس مکنده خزمت پاک چو گردید صبر مکنده یا سی بیرون ز سینه خاه سودا مکنده</p>
<p>حسن از آینه تار گریز و صفا سبب دل خفاست نهاده را پیش دل آرا مکنده</p>	
<p>به پیری گفتیم از دامن بنیاد بیدام</p>	<p>نداشتیم که در خشکی شود این خاک گیر اثر</p>
وله	
<p>میگفت غرت طلبی ازین دوران بیشتر از خیالان حق آزادی هر گاه دست سنگ صاف کس گردان بشود چو سیر آب در ظرف صفای خوشتر است چنانم حیرت کردی دنیا لم بقدر بینش ست</p>	<p>سخت بود از خطر از چاه و زندان بیشتر چون گویم شکستن قوم از کره لیلان بیشتر افسوس باشد و رسیدستی بفرمان بیشتر میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر هر که میناستد درین بهنگامه حیران بیشتر</p>

	وله	
وقت خود ضایع کنی چنانچه طایفه پادشاه گندم از خراج آسودگی خواهی تسلط اندیش گندم		نسبت تسلط عالم قابل اصلاح نیست حاصل این سخن نیز تسلی نیست نسبت
		صائب از اشک ند است چو ننداری بهره ست سره میشود نامی را برابر حسافش گذار
آب این چاه است چو و دور سن نزدیکی		میشود بی هر سنج پای شمشیر از زرق
	وله	
دریم و دینار را در زنده گانی کن نثار دل و دینم از در و چون کرده گرد و دروا		برگ ادر برگ نثار خوشاندن جویت جوش او در و دینم چون پرخته شد
	وله	
که در پرواز گرد و مرغ کوه بال سواتر		نداری چون ز منشی بهره باری کل عوی
	وله	
باوۀ انگور از انگور مانند بیشتر		تلخ کام امین چشم شور مانند بیشتر
	وله	
بال و پر پیدا کند چون مور مانند بیشتر در بساط خاک مایه از مور مانند بیشتر		حوص در هنگام سری از غلافی لیدر قسمت شتر گرد و از قضا عمر در آن
	وله	
شراب شیشه شکن به پیاله شد هموار چگونه مانع غفران شود در آن کاه		کشاده روی من دوست ختم از کاه گناه مانع ایجاد مانع اول

	وله	
ورق نیکو تو پیرایه حسن	که شود صبح طرب چشم سفید آخور	
	وله	
فلک کاییز بان کند بزمی در	آتش آید از روی پیدایش	
	وله	
تیمه بل غفلت بجا شمر آید	بآتش میرود لایزال اندک آید	
	وله	
چو شمع از دیده تلمع و تدبیر	نقش بر پیشانی ناوک تقدیر	
	وله	
از هیچ آید بیدار و بیدار	بزمی که در بزمین گیر	
تواند که بگوید آن سخن	دیش روی خود چه کاغذین گیر	
	وله	
خایه اسیر شود اسودگان خاک را	تا پس از مردن گردد بخت هر موی ما	
	وله	
در دینش شمشیر زهرین کشیده	از پشه است پشه خاکی گزیده تر	
خاموش بیکالی چو باروت بجهد	باشد ز بوی گوهر است کشیده تر	
	وله	
سامان بر هر همه اسباب بشمار	هر چیز از توفوت شود ختم شمار	
	وله	

ای که در دامن صحرای طلب بگردد	روز و رست دعا و شرب و بوی چای
وله	
از گریه بالش برآید آفتاب نیز و ال	هر که جزو امان شب بگذرد امان دیگر
وله	
بیزرقه صد باره ارباب تو کل	بیزرقه حاجت بود و نسیبه دیگر
وله	
سیکشم بادل سپاسی بخت از گردان	آه که رسید آشفتم آینه واری در نظر
وله	
چنان که رشته بسیار گرد و نور شمع افروز	مراد دل گرد آید صیقل آب و شمع
وله	
برندارد و نظر از بال و پر خود و طایوس	هر که از استه ترازم که من در بین تر
وله	
صلح خاص از آنکس طلب که عجب است	کن ز دیده بخلق از گناه پنهان تر
وله	
نیست بخار درین بادیه یک باره	پای فرسوده چهل چینه ازین تشرزار
رفیق موج درین بحر بسا حاصل رسیده	کشتی با چرخهای ست که آید بکنار
چون به بدر بلالی شود از دیده بشود	ساعه هر که درین میگذرد گرد و شعله
حرص اجمع زرو سیم نسا زعفران	کنج بیرون بود که جوی او طینت یار
ایمان آقامت نکند صنایع تیر	قدیم گشت ولی از عمر سبک و دروا

	ولم	
خام زهر کس دار و خور و ناز و شیر از عزیزان نیکو کس که خوار و شیر کو کانا مانده ساز و بی سوار و شیر		گر چه پیکر و زلفش بچه بخاری گشت یشو و چون با کسب عاقبت بکسب از دلیل روح و ایم فلسفی تریست
	ولم	یشو و صما سب عاز و اس شب سحاب وقت خله هست از زبان امید واری شیر
و چشم شور و ز رانم را نگاه دار پاس که بوزان حرم را نگاه دار فسر یادی کنند که دم را نگاه دار		از سیمان چیلکه غم را نگاه دار شکستن جو و سخت دل اولهای حق سنگام صبح فخر سیرایان وستان
	ولم	
مهره یار بچه گردون گردانی هنوز ره نمایان گشت و در فتنه گم زنجاری هنوز قوت جان سر گرم بازی همچو طفلانی هنوز در سر انجام عمارت سخت بیانی هنوز		رسیده دندان را و در فکر کتب فی هنوز شاه راه کشور مرگست بهوی سبید قاسم گشت چو گانست گوی مرگ ا شد طمان عجم سبید و پیروز و جواس
	ولم	
زمنشیش می کشی الم بر غیر باین سیاه لالان کم نشین کم بر غیر چو آفتاب به طغیام سبید صبر سبید دل شب از تنوایی استید درم بر غیر		سکند سینه با ای غبار غم بر غیر سرفالم بشکری کس جهان دوات بدار در صفت سوی سبید و سیراوی درین وقت ایام کشتاد و شایسته

درین جهان بود فرصت کمر بستن	ز خاک تیره کمر بستن چون قلم بر خیز
وله	
بهر روی خلق تا کی آرزو گردن نماز	چند در یک قبله خواهی تا دور گردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا بیا در دج	در شربت نیست جای زبی و صو گردن نماز
وله	
رزق نزد بکان حق آید پایی نداشتن	از ترود در حرم باشد کبوتر بی نیاز
وله	
جواب تلخ بقدر لب ترش دیوان	هزار بار به از قند انتظار اینر
وله	
باید اگر مردم یگانه جان نشاند	ز سار آبرو بدر آستانه مرید
وله	
ترا ز هر کس رسد تلخی درین عالم	محصلی است که از خلق در خود بگیرد
وله	
صد گل بیاد رفت و گللابی ندید کس	صد تا کن شنگ گشت و شرابی ندید کس
باشنگی بساز که در سناختر سپهر	غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	ز انسان بسبر رسید که خوابی ندید کس
وله	
میشود اوقات مردم صرف در تعمیر تن	فکر آزادی ازین بندگان آرزو کس
برندارد و طوق نیست گردن آرد و گان	شکر صد دست در جهان ندید کس

در چهری را جوانی میکند و ران بر	آه کین در بان نباشد در و کان پیر
ولم	
تقصیر و دست پاید از دست در نهادن	بشندان طاق کسری نگذرد است لب
ولم	
در شهباسک گرانی شود خلیج	در محضی که راه بیابانی گران بهاش
ولم	
صبر بر چو زلفک کن تار برای زیند	و از چو در آسایند محل بایدش
ولم	
در وقت خویش هر که در میان باز میکند	از گوهرست همه صدف آب در آتش
نرمی دهد بر که چو دندان بار سخت	هر طفل نه سوار کند تاربان آتش
هر کس کند زبانه خود بیشتر بنا	خالی نرود نیز دانه به خانه آتش
ولم	
از خوان چرخ فرد مایه دست کوته	که قدر خود نکند هر که بشکند ناش
ولم	
رو چو کند از بین صنعت کار من پیر	که من بایم نیم عمر و دم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	یک نیست تمیز کج و درست تا بد خویش
لب لب او این را در پیکه بیشتر است	عجب بخود خود بخوبی نیز در دشت
ولم	
بیش از زمان سخنان نشاند هم باز نشین	مردان به پیکه پیکه از یکا خیزین

دایم میانہ دو بلا سیر سے کند	سہر کس شناختہ ست پہین سہار خوش
ولہ	
دین بنای دنیای دل ناوان فرشتہ	انچہ دھرم عورت کبستان فرشتہ
عارفان زہر لباسی بجوی نستانند	بروای شیش بایاکی دامن فرشتہ
ولہ	
چون ہر دور تمام رضا پایا پادش	ازادہ رانقلاب خزان و بہار پادش
از تند بادھا دھچین چین خزان	در بحر موج آب گہر برقرار پادش
در نوش و نیش کن بحر لعلان نعت	باہر کہ ہم پیالہ شد ہی ہم خمار پادش
ولہ	
نسفتہ چون گندہ از غلغلی اطاعت خوش	باطلاع خمد اصلع کن ز شہرت خوش
سہشت اگر ز درخانہ ام گذار کند	قدم ہر دن نگذارم ز کج خلعت خوش
ولہ	
چون ہر دن آورم از حبیب نعلین خوش	از حصیان نعلین پیش من ز طاعت خوش
ولہ	
از گران قہر نیست ہر طلب کہ میراید بد	از تہی گہر چین سستہ دعا نکلین سہاست
ولہ	
سہت ناہمو اگر آفت صہار نیست	شونہ شونہ چو اوٹ شونہ سہار نیست
ولہ	
از گہری دست صحتی غم کہ سائل	از زینہ شہر ان شہر زینہ شہر ان

از دشمن بیگانه اگر خلق برآسند صانع کنت اندیشه را خوان زمانش	
فارغ شمنا می جهان گذران باش	بی دوا هیچ چون بدیده حیرت و گمان باش
وله	
مرصع نیستی از دیدار مستور باش	از بیکادو طمع داری از مردم دور باش
وله	
دایم محرومی منه بر چهره اهل سوال ریزش خود را چون از نو بهاران عالم کن	نور ستیغانی گوید به سائل مباحث چون تو داری قابلیت گو طرف قابل باش
وله	
بکس عاقبت غم کجا رسد شادی چنانکه فتنه عالم ز پاره میزاید به افکار جلاوت بسیار چون پروان کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال	طرب بهول ملال است و غم به پیر عیش اصد شرار غم است و بستن است باو عیش که همچو صیقل خام است سایه پرو عیش که خاک کسای جهان را کندیم بر پیر عیش
وله	
نیستی مرد و صدان تیر ماران حال	تا نه دانی توان گفتن معلوم نامها
وله	
نیش بافتن آبی اسباب آزار کی	نیش مار و ننگسان اگر نباشد گوشت باش
وله	
از باده زهره زهره زهره زهره	نور چشم بر دیوار از زبان گریه نشانه گریه باش

	<p>اینقدر دلبستگی مصائب بزلت پاکست نسخه و خواب پریشان گریز باشد گوشت</p>	
<p>بر آسمان سخن آفتاب انور باش تویم ترا بلبه دل شمیم پرور باش چو سر وید بهر حال بسایه گستر باش چو نیست مال بهر بدل تو انگار باش</p>	<p>وله</p>	<p>بدرم چو آتش سوزان بکجه چون ندر باش صدیق ز دوست تویی بس شمیم را پرور بسیوه کام جهان اگر نمیکنی شیرین غنائی طبع بود کمپیا می ره جانی</p>
<p>ای بسایه ساز دست خود بر در و دیوار</p>	<p>وله</p>	<p>چون گیس ناخوانده هر کس بر سر خوانی بود</p>
<p>بهر چه میکشیدت دل از آن گریزان باش شمر قبول کن هر داین گلستان باش برون خرام خود خضر این بیابان باش چو چشم آینه در خوب و شر حیران باش تو نیز در دل شب به چو شمع گریان باش پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش قدم برین منزه از حد خویش بستان باش</p>	<p>وله</p>	<p>نزار زار تعلق کشیده و دامن باش قد نال خم از بار منت شمرست خودی بودی حیرت فکنده است ترا تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست زگر به طمع به پروانه نجات رسید کدام جهات از پرده پوشی خلق است درون خانه خود هر گدشته نشستی</p>
	<p>ز بلبلان خوش ایمان این چنین مصائب سرید ز غرضه حافظ خوش ایمان باش</p>	
<p>از گزند و شوم شیرین بار نماند ستار</p>		<p>میکند بر لب لعل کاخ خود را بگبین</p>

	آب زیر گاه را باشد خطر از بحر پیش صاحب همواری ابل زمان غافل باشد	
از بقراری دل اندر بگین خوش	نخلت کشم همیشه به پلو نشین خوش	
	وله	
از سر که دهم موده زنده در حساب باش از غیب بشاره است که باد گل باش آما ده شکستن خود چون جاب باش آما ده زوال خود اسی آفتاب باش	با صبح رو کشاده را از آفتاب باش سرمه نو که گوشه ابرو کند بلند گر هست در دماغ ترا باد خوش تے سرگاه سایه تو نهد رو بکوتی	
	وله	
خواب شیرین بپشه دارد در کمین ابر باش	بیتجانی شیشه شیشه ای پیشیا باش	
	وله	
چشم امیدش بود پسته در مهال خوش دست با گم از هجوم رشته آمال خوش تا ز استغنا کشیدم سر ز بر بال خوش سرگردانم از نظم بر نامه اعمال خوش انیکه میدارم نهان از همه نشینان خوش	کوته اندیشی که نغمه لب جبینی بال خوش چون بگس فردام گاه چنگ بزن کرده ام خواب است بیکدم در سایه بال سما میشود بر دیده خوابار من عالم سیاه هست طما جویان خجالت بجا صله	
	دانع می بخشد شمر گفتار سر جاد در نیست پیش بیدردان مکن طما صاحب خوش	
گر سبزه بایز فتاد از چشم خود نکش	یکسخت از خوانم کم فرصت نکش	

چون شدار و دعوی بود و خود فروزش	آب اکث می کنند بی گشته نشیند ز جوش
وله	
که چون بخت از من دور خلد سیر کن	در زنبلی که گوشت توان شد بهان باش
وله	
بر بختناز شوم خرم سپه سالار خوش	خود را خلاص گردم از پهبانی خوش
در پیش چشم من گل خندید و رفتندش	چون خنده سازم عهد جوانی خوش
وله	
مهریغ مصطفی خوش را امید راند	تبع او شود طیب زمانه و آسایش
وله	
تو انگری که نباشد بخیر اقبالش	نصیب مردم بیگانه پیشه و مالش
که پشت خواجده چون عنکبوت مرده بخت	مکن شکار کند رشته های آمالش
وله	
ساده لوحی که شکایت کند از قهر خویش	سیکندنج بیسای دلی نیست خوش
زین چه حاصل که گناهان مرا نشیند	منکه در قفسی سوزنده ام از غلبت خوش
وله	
بازی جنت بخور که بر جوت بس بود	آنچه آدم دید از ان گندم های خوش
وله	
بنا نه بر سر کراه و فرور خاطر غم فرا	شد آید ویزه اطفال باشد حلاله آش
وله	

ولہ		
اگر گفتگو بخیج رود و سخن خود فرو نش		از جوش آب دیگ کھنچ می شود
ولہ		
ہماں کلید روز و رنج بیت مسواکش		کسی کہ پاک نسا زدہ بن غلیبت خلق
ولہ		
ہماں دیگران بر کمرش چون تیر پردازش		اگر صد بار بخیزد ہماں بر خاک نشیند
ولہ		
پہلو سے چربا دست تھا پیش		ہر کہ پہلو ز لاغر سے وز دید
ولہ		
بخضم خویش سوارم من از تحمل خویش		فتاد گیسیت کہ پیش سر سبز بیز
ولہ		
کاین کمانی مست کہ بجا کہ نیندیش		حذر از آہ جگر و ز کس سالان کن
ولہ		
آب در صحرای محشر گر نباشد گوہ ہاش		انفعال رو سیاہی آب بسیار دما
بر رخاکم عمارت گر نباشد گوہ ہاش		ہس بود خاکی کہ بر سر کردہ ام از دنگ
ولہ		
بعد عمری یا فغم در سایہ دیوار خویش		خواب امنی را کہ حتی تم جہنم از جہان
ماندگی آبے وان امنیت از رفتہ خویش		از حیات بیوفا ستادگی جہنم جہان
سیکشم پیش از گنہ گاہ استغفار خویش		با دل آلودہ فی شمریت اطہار صلاح

مجلس فروری بشیر اندوید میر خوش	تقدیر باشد می شمس الگل س که بود و سرا
وله	
گر زار باب کمالی بسته ز دیو به باش	تشیخ رایجو هر دو به از نیام زر نگار
در مروت او حقیق سنگدل کمر به باش	آتشنگا ز امید یکسگی آتش شک خود
وله	
از مروت بر سر خوان می سر و پیش بابر	بدیه مانگد رتاز چشم چشم سبین
روایف صادق و حمله	
میکنند آبی جبال مرغ خوشی و ارم قص	از مضطرب دل کند از لعل غم فام قص
میکنند از آزار سالی صوفیان خان قص	تار که خای بود و در باد و فشنید ز جوش
از بصیرت نیست کردن بر کنار پام قص	اموج دولت بجا بازی و شاد و کویت
وله	
هر که بیرون رفت از عالم غم خند عالم	هر که پیش از مرگ مرد از کین غم خند عالم
تا که تا آور و برگ از چشم زخم خند عالم	شنگدستی در دست لازم گریه بی اختیار
روایف ضا و حجه	
که کرد دولت بیدار را خواب عوض	بنور عقل درین انجمن کسی بیست
که فی جاده کفر فی بافتاب عوض	ستاره بدل از داغ عشق او دارم
و کز نه غم غم آید هیچ باب عوض	مگر عشق دل خوش ترش کفر صفا
روایف طایفه حمله	
ز نهار دل خند به موج حراب خط	از دل جوهر برق میگذرد آب تاب خط

یک ساعت است شعله خط آهن من فروز	خفا فل مشور دولت پادشاه کاب خط
بر بجان خلد نیست سزاوار هر سفا	تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر نقشه بر فردوس میکشد	در چشم هر که سر مه کشد انتخاب خط
از سبک چشم بوالهوسان خبر گیری نمود	رفت افتاب حسن ز بر نقاب خط
روایت غزل مجموعه	
چراغ صبح یک جلوه میشود خاموش	مرامیو هم پیری زاعت بار چه خط
روایت عین جمله	
اینکه گاهی نیز در آب و آتش خویش را	روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
روزی من بدل بر تنگ پنهان بار بود	گرچه در محفل زبان بر خاک سپردم چو شمع
وله	
منم بگویند چشمی ز آتشنا قانع	سنگهای قناعت ز قوت نباتان
ز مال خویش با صانع تنی بر دار	مشور ز گنج بنامی چو از دما قانع
وله	
ابر در آسمان و از چهره اطلال طبع	ابر آب روی مروست گفتار طبع
میتوان چنین بگردید از قید رنگ	نیست امید زبانی با گرفتار طبع
وله	
بلاست و آینه خلق چون دست افتاد	که دامن و دوشه باشند بر میان جمع
روایت عین جمله	
لفک و دل افتاد می پیچ باب و رینگ	بج راه خبر روی دین خراب و رینگ

غدا ز خون دل خود کنند سوختگان بوعده پادروغ زمانه دل بستی	توبیح بوی مهدی ازین کباب دریغ شدی فریفته موج به سرب دریغ
وله	
صحبت باهنس آتش را بفریاد آورد	آب در رخس چو بانه یکا بنشیند چراغ
وله	
سخن عشق مرا ز دل افکار دریغ ماند در سلسله طول با لب گوهر دل از گران مجلس خواب زمین گبر شدیم آنکه از دندان هانت پر گوشت است از وجود خالی من سر مه داری مانده است	که نازند چراغ از سر سربا دریغ مهره خود فرو بوم ازین مار دریغ نرسیدیم بآن فاخته سالار دریغ نیست ممکن تالک گو را ز قالی دریغ گوشت چشیم مرده را ز لاش دریغ
وله	
گرچه صد غوطه درین قلمم نخوازد بزم دل چه باشد تا کسی از دوستان دریغ بهتر از سیری من نبندی باشد شیر را	رو برویم بآن گوهر شبنم دریغ عاشق عشوق سپاست جان دریغ غافل است کس که مال از دشمنان دریغ
روغن فا	
نیست چون صابون که ناگویم از اسرار حرف معنی پیچیده بی رحمت نمی آید بدست بیشود طوار عرش طی بانک فرشته از دم سباز شود آینه روشن سبزه	میزنم او یکسای صورت دیوار حرف میشود از سیح و تاب فکر جوهر در حرف هر تنی مغزی که گوید چون قلم سیار حرف بی تامل پیش اهل دل من نهان حرف

سینمای بی خبر آید یکدیگر اند میکنند بی پرده عیش و سرور با او از بلند	بست در گمانه اشتراقیان یک حرف سینه نه هر کس که در گوش گران هم حرف
وله	
بر خوشی میدهی هیچ حرفی را استخوان تو تیار گردید از خواب گران	پیشوی قانع بکف از سحر کوه چرب تر نشد از شکایت ندست دیده آب یکبار چرب
آمدی انکاره انکاره رفتی از جهان از فضا عت گرد اگر میکرد آب رو خوش	با دو همد سوهان نکردی خوشی هموار ز دو چشمه شیر شمع از گوهر غلطان همد
باتمی دستی ز روشن گوهری می پرورد نیشک صیقل لب بساط سحر آهنگگاه	ضد تسمیم بی پدر را در تو دمان صدف انقدر گوهر که دارد دیده نادر صدف
دیان لاف پراز خاک باد و ریا را	که پیش ابر کند دست خود در از صدف
وله	
نیست بر آینه و رو کشان گرد و حلا	بیتوان چون جام می میدن تیر و دما و صفا
وله	
گله تمام یک طرف آن روی یک طرف	چنین در خط یک طرف آن روی یک طرف
وله	
بدستی هر چنان جو یک طرف اکنون که زلف به خط انصاف هر نهاد	استانه جلوه های قدر او یک طرف افتاده است خال لب او یک طرف
از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام در وادی که لیلی ریگانه خوی است	با هر که افتد آن خم گیسو یک طرف مجنون یک طرف رود آهوی یک طرف

روایت قاف	
دور دیده هاسبک فلهوی تا چو برگ کاه نقش و نگار بار بود ز شست خلق هر دم زیم آتش و دوزخ در آتش اند با صد پراغی طالعیم عیب خویش را	از بهامرو بجا ذنب کمر با س خلق باز هر کرده اند هانا سرشت خلق مارا خدا سپاه و دهر از بهشت خلق اگو فرستی که فرق کنم ز شست خلق
وله	
ناز پرور در حضور گوشه تنه ایم	سیخو رو چون صید خوشی بود غم خلق
وله	
دل شکسته بود گوهر کجای عشق سناوه اند به امید گوشه چشمی خیم سپهر برین را بدست بردارند کسی چو بد کند ضربت خوشین صباب	بوز صیحه زربین ز رخساره عشق هزار یوسف مصری بر ستاره عشق سبو کشان ضعیف شراب بخار عشق که نه سپهر بود بدست از ترانه عشق
روایت کاف عربی	
حمیمی که پیش خلق گذارند در و خجاک شرط سحر و جادو جهان دست شستن بر سرور مار با نفس تنگ گشته است	پیش از اجل روز نیست فرو خجاک ز سار و روی خود نمایی بی وضو خجاک بر در لبیکه آو میان آبر و خجاک
وله	
بزمیر بال بطمی پیا له منبان دار	که ز سر میچکد از دیده به سود ملک
وله	

میشود خرج زمین چون میوه خاتم فتنه بر خاک از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ آریو اگر در سخن را چون طرف باشد رسا و دم زدن کفرست در بزم خفیه خاستگان	و ای بر آنکس که اینچنان تمام افتنه بر خاک هر که را بداشت صبح از خاک شام فتنه بر خاک مستمع چون نارسا باشد کلام فتنه بر خاک بر زمین پیش صنم جایی سلام فتنه بر خاک
وله	
صاحب امید من بزرگان بیدید شد	تا شد ز کوفه همت سائل جواب تشنگ
وله	
ز بس که در نمان چرخ نقد جان و خاک ترا که دست تصرف بزر سنگ بود	هر آتش چه جوان موردان در خاک چه سود از نیکه بود گنج سیکران در خاک
در آن ریاض که تیغ زبان کند صفا کند تیغ تر بان بلبان نمان در خاک	
گسیست آرو پشت گردون سنگ را اینجا سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود فتنه سحی دارد روز و ال آفتاب عمر خود نقد خود را بکینده و صفا عقیقست دور	میزند این گمنام شتی گیر یکسیر اینجا زود میمالد فلک روی شکر اینجا هر که اندازد و خست سبایک سیر اینجا بهر تر تا چند مایه او همچون زرد اینجا
رویف کاف فارسی	
تنم خود را نشود آینه دل سیرنگ نشود و در شیرین چنان آزادی چشم آسودگی از عالم پر شو خطاست	که محالست سیاهی دور دایع بلنگ تا بر آمد شک از بند فی افتاده تنگ مهد آسایش این بحر بود کام تنگ

وله	
ز نمازین بنام مده چون نگین که شد	عالم سپاه در نظر من ز نام خشک
وله	
جلو با مختلف از قمارب لاله رنگ	آب جوهر بشود در تیغ و در آئینه رنگ
روایت لام	
چرخ مست فلک در دو دسترس دل	عیش مست پرده محرم که بر پای دل
دل آتشیان که هست اگر جلوه گر شود	نه طلسم سپهر بگرد قباست دل
گرگی که زیر پوست بخون قفسه است	یوسف شود زیر قنوق و صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه حمل سپهر	رقص الجمل کنند زبانگ راسی دل
دست از کتا بخانه یونانهای شوی	صد شمر عقل کرد سر و ستای دل
صائب اگر بدیده محبت نظر کنی	
افتاده است قصر فلک پیش پای دل	
سپهر و شمع جانهای آرزو منهدست	که بر بخیل گمر نیست سیمان فضول
وله	
گلی که آفت پر مروگی نمی بیند	همان گلست که چینه از نظاره گل
وله	
تو در تن غافل از جانی چه حاصل	اسب چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست	تو زین تشریف عربانی چه حاصل
تن خاک نیست زندان تو از جمل	در استحکام زندانے چه حاصل

خدا آراوگی چون سحر و داری	زر غنائی منجوانے چه حاصل
چون خواسی تا غنیمت شد رزق دوران	بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران میکند در کاسه ات خاک	تو گر غفور دورانے چه حاصل
<p>اینا لم نیست صفا کج چون سخن سنج</p> <p>تو در ترتیب دیوانے چه حاصل</p>	
دنیا گذشتید که بهشت است طلبش	از سادگی بدو اسیر اسیر بدول
با خواب من دولت اگر جمع میشود	شش شاه جاسی خوشی چرا اسیر بدول
گره بر جوان بستان شکستگی	قد خدنگ خود و بهما اسیر بدول
وله	
دل بهر شوا ز دیده گریان غافل	در سایه شوا از چشمه حیوان غافل
قدیم گشته رسول سفر عاقبت است	مشوای گوی سبک خیز بچو غافل
شمع شیشه محاسن کند قمارت است	مشوای دیده دراز پاسبان ضعیف غافل
گفت آتش در برگ نشاط صفا	هر که گردیده ز بی برگ و نوایان غافل
روایت میم	
ما خنده را بر دم میم گذار شقیم	گل را بشوچ چینی شبنم گذار شقیم
مردم پادکار اثر پا گذار شقیم	مادرست رو بسینه عالم گذار شقیم
چیزی بروی هم نهادیم در جهان	جز دست اختیار که بر هم گذار شقیم
وله	
نخون آغشته نمشک الوان جهان میم	زبان خوشی چون خمر شید بر دیوانه میم

سر اینگز گردان اهل دولت بدین جهان	نیک دیدن صدای دیدنی از او گردیدیم
نشد روز قیامت هیچ کاری و نگیزیم	بجز دوستی که بر یکدیگر از نسوسن لایم
ببیند آن نظر سنگین بر آید بکوه غم	چو خواب امن باد دولت بیدار بخیم
وله	
طاعت نیست غیر شمشیر مستنیر جهان	اگر نواز از من نمی آید وضوی میکنم
وله	
گاهی در آب دیده و گاهی در چشم	در مانده است باعث نفس کشیم
موج هر چه در دل شب رسیده است	مار و زشتی ز طول امل در کشیم
وله	
ماز شغل آب و گل آئینه را پر داشتیم	خانه سازی را بخود سازشیم
وله	
بافتش در پذیر و در قهای ساده ایم	چون داغ لاله از جگر در داده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم	با خود اگر قرار اقامت داده ایم
وله	
طفل میگردد چو راه خاندان را میگذرد	چون نگرییم من که صاحبانده ام کرده ام
وله	
شدند جمع از زلف زشتانی هم	شکستان جهانند مویبانی هم
نشان که نیست بجز عیب یکدیگر خست	نصیب مردم ممانم زشتانی هم
شود و بساط جهان پر زری تمام عیا	کنند کوشش اگر خلق در وائی هم

	وله	
کنار این بحر را خروسان سائل نمی بینیم		با حسان بنحو آن جهان دانه های پرورش
	وله	
همه ابرویک دیده بینا زده ام		غیبت یکا درین محلی نشنوا
	وله	
ز بسکه منفصل از کرد و ما می خویشیم		سفینه دیر عرق شرم به آب آن خیزد
	وله	
ما حریمت راه و رسم آشنائی نیستیم		کو بر آرد جوشت تنهایی از جهانم و ما
	وله	
که شد بجا که برابر وجود ازین مردم		ز ساو گسیت تنهای سودازین مردم
کنایشی که مرار و نمود ازین مردم		بغض کشائی جان بود پیش تیغ اهل
یقین که گوی سعادت بود ازین مردم		کسیکه سر بگریبان درین نامه کشید
	وله	
بهشت وستی گل چیده و ناچیده زدیم		خط با ولاق جهان دیده نا دیده زدیم
چار تکبیر برین غل خزان دیده زدیم		هر دم از نامم برگی نتوان آه کشید
	وله	
ترا که غیبت یکسر مستن از مردم		بچاره و نه رد و قبول تن درده
چراغ می طلبد روز روشن از مردم		اگر نه تیرگی آرد طمع چه اساعل
	وله	

کعبه مقصود را در نقطه دل یابم	چون ردم سیر زنی و کنون نزل یافتم
از گرفتاران این گلشن چه سببی که من	همچو سرو آزاد گانزایی در گل یافتم
ول	
بیک فرو بسته است همدرد فترت بها	بجو دتا رسیدم به عالم رسیدم
ول	
ز سر کلاه نمدر اسپگونه بردارم	که زیر تیغ حوادث همین سپردارم
توان نه دشمنان انا کناره کرد بقتل	ز شیر کج خدازار است بیست و دارم
چنین که قافله عمر میرود بشتاب	کجا است فرصت آنم که توفه بردارم
ول	
هر که رفت آنجا افکار با گشت بوده است	و نشین افتاده است از بس کو عیسم
ول	
شکوه از کج روی طالع و از دین چکنم	از دها میشو این بار با فسون چکنم
مست هر گوشه نشینی دل جمعی گریست	در خم می نگریم چو فلاطون چکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گلله	مید بار خون جگر رنگ پیرون چکنم
ول	
دست در درخسیا نه بجا چکنم	طرف وعده کریم است تقاضا چکنم
نیست یک چینه اگر در چین و گاه	نغم روی خود از شهر نصیر چکنم
ول	
دویالم شد ز یاد آن سمن پادشاهم	بخاطر آنچه میگردد بشد کجا و از شوم

	وله	
چند آنکه چو خوشید با فاق و دیدیم		ما سپهر پر و شندگی مسج و دیدیم
یکبار غنبت از دل مانا و کاهی		از بار گشته همچو کمان گنجیدیم
	وله	
قسمت زنگی از آئیندوشن نشود		انفعالی که سن از صاف نمیران دارم
	وله	
مار از رقبه خریدند ز اخوان		بر قافله از قیمت کم بار کشیم
	وله	
تا نظر از گل خراب تو برداشته ام		منزه دستی است که در پیش نظر داشته ام
برگران باری من هم کن ای سیل فنا		که من این بار به اسید تو برداشته ام
	وله	
در نمود نقشه بانی اختیار افتاده ام		مهره موحم بدست روزگار افتاده ام
	وله	
همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنایم		چون در دیده در یک خانه از مردم جدا شدم
	وله	
شوم بجایه میردم بخوانده چون همان		که من بجایه خود چون بخوانده همانم
	وله	
رزق می آید پانچویش تا ندان سبب		آسیا تا هست را ندیده نان سیستم
	وله	

	وله	
در سرافتاد چه خوشنید بپوش سفرم دست چربی کشیدند عزیزان بر سرم		چند و بجاک وطن غنچه بود بال در برم بمیکرگست که بر سر سینه ما لیدند
	وله	
در زرم بی سوادان لب بسته چو کتابم		چشم کشایش از خلق نبود هیچ با بزم
	وله	
چشم شور خلق را بر زوایش زرم کردیم		ما بروی تلخ صلیح از هر رویا کردیم
	وله	
محرّمی آئینه خوشید از پاس و سیم ما چو کندم سینه چاک از انفعال دیم		ما چو صبح از رست گفتاری عالم در سیم روزی فرزنگرد و دو نچه بیکار دیدیم
	وله	
ما از بل صراط سیم جا گذشته ایم		گشته است در سیاه روی عمر ماتمام
	وله	
همیشمای فربه از پهلوی لاغریم		تا توانی پرده چشم سودان بشود
	وله	
از گرفتن عار دارم گوشه گیر چنان گفتم		گر ندارم گوشه دفتر عذر من بجاست
	وله	
چون قلم آنرا که با خرد گزینان بپوشتم		تا ورق بگشت محقر با بخوان تا نوشت
	وله	

از تحمل راه گفت و گو بشنم بسته ام	پیش سیلاب اوت سد آهسته بسته ام
وله	وله
پیوسته بار فکر و دوا عالم مشوشیم	ما از دو خانه همچو کمان در کشا کشیم
وله	وله
مرد مصداق در همه جایافت میشود	در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم
وله	وله
اگر چه خوش اگر کم درم از نسیان بپایا	با بن شادم که ایام جوانی فوت از یادم
وله	وله
در آنجهان ندیده فقر اگر توبه در اینجا	همین بس است که پروا انقلاب دارم
وله	وله
گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست	در سباط آفرینش من چه بر میداشتم
وله	وله
قماش مردم عالم اگر این است میم	لباس عاقبت چشم پوشیدن نمیدانم
وله	وله
خاشی دارم از مردم کج بخت آید	بنیست چمن مایی لب بسته غم قلابم
وله	وله
به نقش مد که رود از پاک گوهری	بر خروشتن چو آینه هموار میکند
وله	وله
سکست بر دل نا آزاران گوار شد	که میو میانی اجاب دایه انگ نازک

	وله	
من از بهواری این خلق ناهموارترم		خطر در آب زیرگاهش از بهر بد باشد
	وله	
چون عشق از سادگی کسرت کشید نام آنچه با غزلت گزینان میکند بدین سلام		عالم و شمع کجاست خوشتر از یازد سیاه اره با آتش ولی با نخل بار آورنگرد
	وله	
دل غیسور و درین کشور عزیزانرا هم		زنده میسوزد در آسمان و در بند کون
	وله	
کشتی از دست لشکر داده می افتد چشم دولت دنیا اگر ستاده می آید چشم		دیده هر کس که حیران است در بحر وجود گرم جولان تر بود از سایه بال هما
	وله	
که در دو هفته کن بارت آفتاب تمام		چو ماه فوتمای بهم شکن نبود را
	وله	
نه از مرست اگر برگرد سرگرد و فدا کنم		بگردان بهر خور و گردن آید گرد و
	وله	
سینه پرواغ عاشق لاله از آید چشم طرح زرتار چون شمع مزار آید چشم		بنیما نرا و در دل آید چشم عارفان زنده دل را بر سر دل مردگان
	وله	
آنچه بچشم ز شاهی از گردانی یافتم		برگ همیشه بنیما از این دیوانی یافتم

از دوعالم قطع کردم شش پیوندر را	تا به آن یگانه پرور آشنائی یافتیم
وله	
منت دست از شمشیر از دست زد	از قبول خلق از بس تمیزی دیده ام
وله	
در منزلت زخنده اگر گریه پیش نیست	بالا تر از دهن زجه و داند جای چشم
وله	
با هر که شکوه از دل افکار میریم	مجرع را بسیر نمک زار میریم
وله	
نمیدزدم ز کوه قاف و شش از رو بار بیا	ولی از عمده نقل گرانجام نمی آیم
وله	
نظرت از دیدن مکرده یکی صد کرد و	نمیتواند غمت اگر دوسه بدینا کردم
وله	
ز بیم چرخ شب وصل یار می لرزم	میان سجد ز بیم کنار می لرزم
بر استی نتوان شد ز قیر بار امین	من از مساعدهت روزگار می لرزم
وله	
نوان ز بختی ایام صبر بر کس یافت	عیار ز شود از سنگ آهمن معلوم
ز آشک از دل بقیار من شد غاش	که از ستاره شود سیر آسمان معلوم
روایت نون	
تخته پاره تسلیم خویش را بر میان	که شکل ست درین بحر آشنا گردن

ز قیام محکم سستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا بشکل ست و اگر درون
نظر بدیده مردم سیه لکن صائب	مگر بی تاب توان دید و راهلا کردن
کسی که می نهد از حد خود قدم برون	کجو ز نسبت که می آید از حرم برون
ز سه سال کن سال چشم بود مدار	نمید بدو چو سپو که نه گشت نم برون
عجب که چاک شود دست مشتقی صائب	که آرد از دل اصحاب خار غم برون
سبحن خلق و لسا را سخن متوان کردن	با این عنبر و عالم بر خط متوان کردن
سبحن خردن اگر فغان نوی اینست لکن	چه خوشه سار دل این چرخ متوان کردن
اگر از غاشی مهر سلیمانی بر بست آری	پیر ز اوان معنی ترا سخن متوان کردن
وله	
بر خط لطیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر صائب کن
عاجز بود ز غفلت عنان دست عیضه دار	تا ممکن است تو به نرخی در شباب کن
بی ابر شکل ست تماشای آفتاب	
صائب نظاره رخ او در نقاب کن	
زرق اگر بر آبی عاشق نمیداشد چرا	از زمین کندم گریبان چاک و آب برون
وله	
بهست عین عدالت احسان بخش صائب	قطره در دریا طلعت همچو اسکندر من
خاصی زرق تو گفتار ست زرق دیگران	نانو ان گل در گریبان ریختن بهر من

وله

دیدم از انخوان چه خوار بر پاهایم	چشم دلجوئی نمی باید از انخوان چشم
----------------------------------	-----------------------------------

وله

میکنند گل اندرونی از شراب دیگران با وضوی دیگری می بندد ابرام نماز از جوار خشک کردم پیش از آستان ترانغ چون نسیم صبح کردم گرد هر جانم نیست گر نه پیوست است با هم رشته جانها چرا	در سر میگردد دافزون از گلاب دیگران تازه دارد هر کس که بخورد آب دیگران شسته دیوان هر آن شود سراب دیگران میکنند شاید دل هر از فتح باب دیگران عمر کوتاه شد مرا از هیچ و تاب دیگران
---	---

میتوان صائب سیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد و رنگین از شد آب دیگران

کرسی در است اوج اعتبار انجمن رشته اشک انداخته آه حسرت خنده بقیست که از بر سینه ظاهر شود	دل منه برو دولت ناپایدار انجمن پیش چشم سوختگان بود و تار انجمن شادی پادشاه کاتب بهار انجمن
---	--

وله

شکوه پیچیده از ناسازی گردون مکن از شکست نغمه خوشحالی ندانست بر دهر چون سبای پای همت بر سر گردون گذار صحنه پیر می چون شام جوانی بزم پوش	این جبهه است بشیر بان افزون مکن زینهار این بزمه الماس در سجون مکن خوشی او دم حصار سحر افلاطون مکن آنچه ممکن بود کردی پیش از این خون مکن
---	--

وله

مژده از خواب گران چون گیسوی است	در زند سنگ چه مقدار توان بالیدن
اوج دولتت مقایست که غافل باشند	بر لبایم خطر جوی بود و خوابیدن

وله

روی زلفشان گنار و ماه چون گرد تمام	چون شود بر زنجارستان زار اندیشه کن
بوی خون می آید از آرد لهای دو نیم	رحم کس چنان خم دارد و زلف اندیشه کن
پشه با شبنم نده داری خون در دستم خورد	زینهار از زار اندیشه کنده و از اندیشه کن

این بنیمن آسمان گردی و دوی پیش نیست
از دمان صباست بیدیش از غبار اندیشه کن

هر که انجا با سر افرازی آمد سر ز زمین	خوار خجالت گم شد در دروغ سر ز زمین
هر که چون آئینه دارد و جبهه و اگر ده	میشود فرمان او همچون سکنه بر زمین
ماز کافر منشی از شکرت منم غافلیم	میگذارد مرغ در هر دانه سر ز زمین

وله

به پیش چشم ز وضع جهان و عشرت کن	به بند در بر رخ کائنات و وحدت کن
نه شریف ترا ز کعبه ای لباس پرست	از جامه که لبالی رسد قناعت کن
ز آتشک چهره ترا داده اند آب ز زمین	بر آتش توشه فردای خود در عت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دست	بگرد و خوان فلک فربه در قیامت کن
و مادام است که طبل جیل ساز شود	بهر طپیدن دل فکر کار حیلت کن
لباس عافیتی به ز خاکسار نیست	باین لباس سبک از جهان قناعت کن

وله

ننگه که از کجا بکجا میتوان شدن	نخستین کتاب رسید از فستادگی
	وله
عاجز از او سنگیری کن به بخت پانز در محیط یکدان نهارد دست چپان دست خود چون صبح خبر بدین شهبان بسخیه از خواب گران بر دیده پیمان	با توانائی با بل فقر استقامت با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست تا بر آید از گریبانست بیکدم آفتاب از در پوشیده برگردد همانان عجیب
بر سیه چشمان کرده ان سرخ صبا چشم خوش کاسه در خون جگر چون لاله حسد امزن	
گره از حبیبه نباشن نتوان و اگر در در خود عرض نباید بسیا کردن خواجده از تکیه جمعیت زیبا کردن که با حجاب آن بر قوه نشا کردن که گره از دم عقرب نتوان و اگر در شنا بدین بود مشکوه و منب کردن	نیست مذهب و علاج محم دنیا کردن میشود بسته در فیض زد و اگر در لب عقرب سیب که هم پله قارون شده است آنقدر از دل صد پاره نمائندست بجا نیست ممکن بفسون بدگران نیک شوند زن چه باشد که از دم دلفریاد آید
نور خورشید در دیده و دل را صواب گریه چون شمع نهان در دل شهبان کردن	
پیش از این ستادگی با اسب چنگانی کن در حضور بیوشنگافان سبزه گردانی کن در میان جمع اطهار پریشانی کن *	چون دو تاشد قدرت از پیری گشت چنگان مرغ زیر یک دام او دانه می بندد عیان پاس و از شورش نهان سبیل فردوس را

حرف حق با باطلان گفتن از صلیح
در پیش جو صبا کتب از فغانی مکن

وله

تبدیل خرد و سرخه نتوان با قضا کردن دل انگلیس بر شکس پیمات است بکشاید نکروی سجد و خلاص تا افراسنجی نیست چو سیدانی گواه از خانه دار دوست و پادشاه و شمشهای بیجا گرفته شمشند و ناهم ز شکار خواب گرد و نگاشته شکار نه شومست	درین بیابان است سست پیدایش کردن بدندان که نتوان گره از تنه واکردن بسام کعبه عمرت رفت که سبب واکردن کمال کوته اندیشی است و از باطل کردن چه داری دست پیش روی غیث و عاکردن تو افانی بهتر خود را اگر از دور یا کردن
--	--

مردانه و بدون صبا کتب بچون بچشادان
که میفرستی است از هر جوب بچون غری صبا کردن

چندای دل نکلین بمبار اگر گیسین صبح امید میدد از دیده بسفید از گریه خوشنمای گهر چید و دست تاک ریزش سفید میکند ابر سیاه را بر استقامت قطره شمع شاد است غم دور دل محیط نماند اگر ترا بر فوت وقت هم بدینا کین و طاهر شک	عجب است قطره قطره دریا گریستن دار دور است بین بدیضا گریستن دار دور بین حدیقه شمر با گریستن روشن شود دل از دل شبا گریستن یکسان بسوز و ماتم دنیا گریستن باید بقدر خنده بیجا گریستن تا کی نفوت مطلب دنیا گریستن
---	--

صد پیر بن عرق ز خجالت نسیم روز
صبا کتب شی که فوت شد از ما گریستن

نیست سس از قرب غنیا هیچ دیبا	رشته از گوهرند در دهر خبر لاغر شدن
وله	
عمر خود را کم باید فرونی میکنند	ساده لوحانی که سیزد و دواز سال خوشتر
وله	
از سر انجام سفر غافل نمیدار شدن	دل نهادن مستعجبی نمی باید شدن
گشتی تو نیست صاحب دل فرین پای خون	در شکست هیچ صاحب دل نمیدار شدن
وله	
سود سفر و گذران در بهر مان	ز نهار بار فاق موافق سفر میکن
وله	
ایچ سهری غنیا هم سزای خوشتر	می نیم چون میز بخون سربازی خوشتر
هر که حاجت اظهار پریشانی کند	میزند فال پریشانی بر او خوشتر
وله	
ما بجای تو شده دل برداشتم از هر چه است	بار سنگین را عجبی بر تن باد پیش ازین
وله	
در آتشی کار خود از آتش ابرین	ز آن بیشتر که خاک شودی زیر پایشین
وله	
دندان خاشکی بجای چون صدق گذار	دندان خود پر از گهر شادوار کن
وله	
بروی سخت نتوان گفت گوار و نشین کردن	همه واری تلاش نام باید چون نگین کردن

اگر آن دهنده جمع مور از خاک برداری	بیکشتر سست است از عسکری سید کج دهن
وله	
محم کج آلتی نیست هر چند رو	از تو انگر فقر را طرست نه میان خشن
وله	
دایم از روی نسب بر هم تفاخر میکنند	نمیستند از یک پدر پنداری اینها جهان
وله	
ناسازی فلک نیستیم شکایت است	خامش فشین و پرده افلاک سازگون
وله	
ای صبیح دولت خدای است تمام تنگ	ایند دولت و دوزخ خود ستاد کم
وله	
میشو مال بخیلان باد و ستار اضمحیل	نخوده گل عاقبت خرج صبا نوا بد
وله	
تا چه و زیاده ان با گاه گاهی ساختن	از سبک منخرست باز برین کار ساختن
از بر یک طعم چون قلاب گردن کمکن	با آبر بخشک توان همچو ماهی ساختن
در تلاش نام توان چون حقیق ده لوت	با دلی بخون تنگ رویا می ساختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع	با نه ایران خدای میاید چو ماهی ساختن
وله	
سر که کم نم خورده و صورت نشان نکرده	همچو قارون میگنند ارد بهله کی بر زمین
سر که با کم بر فروز تر نشسته چندی بیشتر	میطاید چون ماهی بی آب بر زمین

	وله	
منه زنده نگذاختی غافل خودم پرو که ز خون و صید که آید از حرم پرو		
ندارد و اندیشه بر خود دل و دام صحتها منه تا ممکن است از گوشه عزت قدم پرو		
منه غافل از آه جز با هر کس طرف باشی که باشد فتح از انجا نباشد که آید این علم پرو		
	وله	
هر که آب می خفت آب آشوب خود کند از مرده نیست آوردن گناهی از زبان		
	وله	
در تلاش امی عزت هر که نیست و نفس سعی چون خورشید دارد در زوال بخشین		
	وله	
خاک باشد از صفای چشم و شمع این صیاب کرده ام تا خاکساری احصا بخشین		
	وله	
ز اخوان صمیم تا دیدیم ایمان خریدار گوارا کرد برین جایه از تمیست افتاد		
	وله	
منه جو طرف کلاه از شکست و غافل که سبب خجسته گشتی زینت سرفرازان		
	وله	
بر مراد بد گمراهم نگر و آسمان سنگ و دانه ز آغوش فلک سخن بر زمین		
	وله	
که مروان اندر می معرفت کم خرج کن فتنه با دارد و بنام بادشاهان زد و کن		
	وله	

دل غمگین نهاده بشو و در دلم کمن	بهر گندم شبت بر فزونی آن آدم کمن
بیشتر خورشیدم در دلم نهاده دار	در سخاو و خوشی آه فسانه چون غم کمن
گر نمیخواهی شور و شرم بر دلم نهاده	راز خود را از حکم پیران محرم کمن
نالهم بالاست حبشی این ناله بارور	از پیله خود در زمین عاریت محکم کمن
وله	
از پرگاه جهان بهت من تنگی است	التجایش حسیه آن نبردیده من
وله	
بدر آواز دلم تا توانی با خدا بودن	که دارد در دلم بسیار با خلق آید بودن
بکش زندگی مردانه به منستی بر	که باشد در دلم بودن از بیم بلا بودن
دم تیغ قضا از چین بر و بر بگریه و	ندارد در دلم وصلی و لگی از حکم قضا بودن
تند از دل چون سنگ از بجز و بسیاری	اگر دانی چه طلبه است در دلم بودن
وله	
اگر چه دست شان کوتاه تر از من است	بود گوی فلک با منم چو گمان ویشان
وله	
همه صحرای من نفس آسین	پهلوی من ز گاه کند کمر بای من
وله	
بر آورد از نجات که در عصیا گریه کن	منشی بر اجم ز آه تشنه و زمی منور کن
وله	
چو اهرم منیش بودار باب دولت	از جرم من وستان از منم بپوشیدن

دیشکر اندک داری چون سلیمان سست خاتم	نمی باید گناه بود بر انگشت چپیدن
چو دندان ریخت دندان طبع از زندگی بکین	که بازی آید تو میرساند مهره بر چیدن
چرا آلوده کذب نبیانت میکنی خود را	پوشش و کم نمیکرد حیا از سال فردین
وله	
ز صندل بر سر هم چو ماه مصر یک	چنان شود که چراغ پدر کند روشن
وله	
غوطه زرد خاک ناشی هوای شد بلند	سر کشا زار و بیامد فلک مهرین
وله	
پیش سرشته روی و امکن پیش ازین	آه روی خود هر دو عرض مطلب پیش ازین
وله	
نفی که بعد از تن میشود شلخ نبات	دشمنه که کس از ابریکدگر شکوفان
وله	
در کس سالی نفس از سرشته آن ساختن	رست ناید با کمان حلقه تیر انداختن
وله	
اگر چون کیر سنگین دامن بامان سازدنت	تو از سر نهید انگشتی تیز رنگ نمک و نمک
وله	
از عزیزان رفته رفته شد تری این گداز	یک تن از آید گاو بکر فستایی قنبران
پیش ازین بر دنگان افسوس می خورد خلوت	سینورند افسوس در ايام مایه با نگان
وله	

	وله	
از آن خرسند گردیدم و دوزخ را ندانیدم	که دیدم هر کسی نیست جز تکلیف دوزخ	
	وله	
تو ای که بآب حلقم شستن خشم را در دل گلی در راه داران گزنی برگی بیفتانی	کل آتش جوار بر سیم سحران میوان چیدن بفقد آن خس مخاری شرکان میوان چیدن	
	وله	
آه گری هست و ایم در دل بیاب من از شتاب غرق غفلت من کم شود	نیست هرگز پیرایه ای گشته بحراب من زین صدای آب سنگین تر شد آغوش من	
	وله	
پیش اهل حال بیدار بازگفتار است	چون طرف آینه باشد و غم بیاورد	
	وله	
هم گنه عذری و هر قصیر دارد توبه	نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن	
	وله	
بتلاسی آرزوی نفس امارت چون	عسکرت شسته طول امل ادا چون	
	وله	
میکنند آلوده یکسج چندین است	یک کمان از عمده صد تیری آید برون	
	وله	
چون سپاهی شد ز توشه بیدار شدن	صبح چون دشن شود بدار بیدار شدن	
	وله	

آبروی را که کردم و این صیقل	آسیای میوه استم بدور انداختن
وله	
شیریک خورده بودم در عهد کودکی	کردار فشار چرخ سفیدی زودی من
وله	
آنقدر پاشن مدارا کن که جان فی شود	خزمت چون پاک گردی پسر خزان زن
وله	
نیست تپانجی به تنهای اهلان بخت	برگ نیران کمال است دندان ریختن
سنگی زنت حلاوت میرد از شد جان	آبرو نتوان بر آب جویان ریختن
وله	
از دل جان به عزت نگرد چون کند	آنچه برفت دیدار خوانم علم آباد وطن
وله	
نصیب میدارم از غنای مرا می سفید	برده دیگر شد از غفلت بر خواب من
سبکه با گردن حالت طاعتم آینه است	خاک بلباس زبانه شمع در محراب من
وله	
در من دولت آسانی نمی آید بخت	این همه از پیغمبر فولا می آید برکت
از خوش پوشان غریب بزم گفتاری خور	کین صغیر از خانه صیادی آید برکت
وله	
میتوان شست بگفتار جهانگیر و	نیست ممکن که دهان گیر توان گداز
وله	

دل بجزون بویچ کاشک دخواهی ساختن	مصطفی خود چنگ کاندید خواهی ساختن
نمیکنند هیچ عادت خون چون بهر درو	اگر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

وله

زین گیسویت که گرد و در طاعت	استخوانم مغز منم استخوان چو اید شدن
بهست اگر بر گریه افتاده در چاشنی	ریشه غم در دل باز عطران نه اید شدن

وله

اگر بخواهی جانی رسد شراره من	احیدر بهست که روشن شود شراره من
نشد کشته نه دل عقد مرا هر چند	ز سبزه گرد بر آرد و آتش شراره من

وله

فارغ از کلام که فایده کم کند	زنده ز بر خاک باشد از عبا کین من
------------------------------	----------------------------------

وله

هر که اوقات کند بر بقاء حلق	میرود ز روی دست باز بر بدن
-----------------------------	----------------------------

وله

ز حسرت شرکاز و دیشوی دلگیر	درین زمانه نمناهی اعتبار کن
----------------------------	-----------------------------

وله

عقل سختی دیدگان شمشیر قبل از دست	مشورت ز نار بامردان گناهان
----------------------------------	----------------------------

وله

عنان بطول آمد آه نمیدانی	که مغز آدمیان ز رزق این تاران
--------------------------	-------------------------------

وله

بپوشش چشم از وضع هر دو کار که نیست	لباس عاضقی به چشم پوشیدن
وله	
در همه روی زمین میشود انگشت نما	هر که چون همه تها می شود از خود شکنند
وله	
مرا هر کس که ببرد میکشد از گوشه خلوت	سنگار بست که از غش بارم میکشد بیرون
وله	
صبح سپهر از دلم زنگار غفلت را نبرد	دیگر عین اندیشه که از زنگار جمع آید بر دوا
وله	
نور از آئینه مبارد سکن را بنجاک	از حیات جاودان کیمیت آماجین
وله	
هر که از آب حرام شربت استنشاق	تنیخ اگر باشد طرف مردانه میگردد پست
وله	
کنانه باد بهستان بوی بهزی است	خدا پناه دهد از غرور سبب یاران
وله	
آوده مگردان بنادام غصه هست	از صحبت بیفانده ز نزار حذر کن
وله	
آه که بلیسگیها آدم کوتاه بین	میرود با مرکب جوین ازین دنیا بیرون
وله	
هر سیه روی که گوش میکند در جمع دل	جمع چون بند و کند نیزم بر سر آموختن

دوست شمع خوشنغمی آید بچشم شکر	بر سر کینیا تمام شب بر سرے خفتن
وله	وله
بیم حکمگیر کہ مرگ آرد مرا از زندگی بیرون	ازین آئیم کہ می آرد شعلہ سوزی بیرون
تو افسوس میفرایند رتبه ارباب دولت را	ز غلطانی بنیاد گوهر از زندگی بیرون
بر آورد آنکہ از دوزخ من آلودہ دامن را	مرا سی کاش می آرد از شتر سوزی بیرون
رگ گردن فروز از طوق قمری سرور صاحب	زر عنایت بنار و مرکب ان را بندگی بیرون
فقیر از اوج پر بروج از درگاه خود دلندن	بشمع و ملت پیدا باشد من افشانندن
مگردان دی گرم از دستان دوتی دار	کز ایک شمع روشن بچو ان شمع گردانندن
وله	وله
ایکیمیای اثر بیندوان درین عالم	دور و نزدیک خود و عمر جدا و ان گردان
وله	وله
پیش خاقل سخن از پند و نصیحت اندزن	سہمت صورت دیوار گلاب افشانندن
نہیست ممکن نشود دخل ز ریش افزون	دانه در خاک کی صد شود از افشانندن
نکستہ سپا بخواری ز در خلق حریص	خیرگی راز گیس و ز نسازد راندن
وله	وله
نموشی سمر کہہ بلند آواز میگردد	باب بستان تو ان سہو و گویا از بستان
ندارد نالہ و فریاد را از بستانکی سودی	نمی بایست خود را بچو سر کار و بستان
مشو با قمار مستخم حلقہ در گاہ و ناسرا	کہ در تبر کمان با بد تو بستان بستان

	مزن چین بر چین وقت تنول مرد و غم حساب که عیب است از گریبان در بر و کوه بهمان بستن	
گر چه بی پرده است در تنه نظر و شب بکان با دو چشم عاقبت بین خویش سنجیدگان در دل شهاب ز بیداری خود و پیچیدگان در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان از فروغ عیانت چون با نوبالیدگان میخند از فروغ بدل حسین زانمیدگان		عیب را نمی بینند کوه و دیدگان نیستند از روی میزان قیامت منفعل در شبستان لیل خواب فرغت میکنند هر که دستار تعین از سر خود داند کرد میشوند از لاغری از بخت باور کباب از خوشبختی اهل فم در حسین شعر
	با کمال بے بری باشد حساب تازه رو در گلستان جهان چون سرودن چیدگان	
بر گران جان با بود شکل ز جابر خاستن از بزرگان گران نمکین ز جابر خاستن از سر است شکل برگد ز جابر خاستن		بر سبزه جان گران بود بیا برخاستن خوشتر در نگین دامن ز شست گوهر است میشود با خاک یکسان از طبع نفس خاستن
	وله:	
چون نه به قاضی رسیدند عزیزان با سلطنت باغ خریدند عزیزان		تا بازستان نکشیدند عزیزان فقری که تو امر و زنجیر پیش نستانی
	وله:	
کز کمان خلق ممکن نیست نیرنگد از		غافل از آه نداشت در جو انبیا مشو
	وله:	

عقل سالم نمی تاب نیاید بیرون	کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون
رولف و او	
بی طلب ز نیاز برون کسان همان مشو	گوهری قیمتی سنگ ته دندان مشو
وله	
شدر عشته پیری پر وبال طلب تو	یک پوند افشرد ز کافور تب تو
هر لوح فرار سے ز فراموشی کده خاک	دستی هست برون آند به طلب تو
در فکر سفر باش که هر سوی سفیدی	از غریب به سوی دست بر طلب تو
وله	
مرد آزار قیام بیستی عاشق مشو	بر نمی آئی بدینا دوستان دنیا محو
وله	
ز جلوه ها مکنون بر قدان نراه مرو	نگاهداری دل کن بی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشت نشین	بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه نغیرت حق شکستگان بارت	فتح روی دهد در پئے سپاه مرو
مر از نظر لقیقت نصیحتی با دست	که بی گواهی خاطر هیچ راه مرو
وله	
سنگ ملاستی که بهم بشکند ترا	چون که بهر آب است بجان احترام او
طوبار در دو داغ عزیزان رفته است	این جملتی که عمر در ارست نام او
وله	
شوق تحقیق ز نیاز باب عیال طلب	انچه در سرتوان یافت و بستاند محو

لے	
درویش گداز این خلق صاحبانہ شود	
اندک اندک ایشان جهان بیکانہ شود	
لے	
برگ چمن شد زرواز باد خزان غافل شود	
دولتی چون دود بزار وستان غافل شود	
لے	
از بخیلی بنده جسم دوزخ بس شود	
لے	
غیر عبرت هر چه گیری باد میگردد تو	
لے	
اگر نشینی مانند از صد خاشاکه بر آئین باد	
لے	
مجلس افروزی شمع و چمن ابرائی سرو	
لے	
چشم بینایان آگاه دول تیار دہ	
این پریشان سیراد بزم و صحت بار دہ	
مستی و بنال داری همچو چشم بار دہ	

	بیش از این صائب را بنزدان خرد از سیاهان ملک و تخت از دامن کسارده	
مید و گوی سعادت در کاره نقش	قامت هر کس یار در دوش گان شده	
	وله	
چون صیبه سپهر خویش توانی پرداخت در قیامت سپهر آتش و فوج گردد	تو که از مهمل در آئینه را گل زده از دم مهری اگر لب سائل زده	
	وله	
از مردمان اگر چه کناری گرفته قانع برنگ نبوده همچو شاخ گل ارجل کرده دل خود زنده زین خاک	این گوشه را بر آینه نگاری گرفته دستی دراز کرده گاری گرفته بر دل اگر ز کینه غباری گرفته	
	خواهد افتاد دامن منزل بدست تو صائب اگر رکاب سواری گرفته	
مار این است سلسله چندان اشاره تا پای بر فلک نگذاری ز هر خاک هر دامن عیان بدست تو کل داده اند	کافیت زدم سوختگان را اشاره مویست اگر چشیر شود شیر خواره تو هست غم در گرد استخاره	
	صائب ز آفتاب رخ یار شد مکن از ره مرو بر دوشی هر ستاره	
کوئی نمیرود و به کاش برون چشم پیر آهنگی که می طلبد از غریز مصر	خود خوب شو چه در سپه خوبان فتاده و اما آن فرصتی است که از دست داده	

بر روی هم سرانجام گذاری و بخت	خبر دست اختیار که بهر چه هم نموده
وله	
طعمه مور شوی گر چه سلیمان شده	زال سیکردی اگر بنم و تن شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست	تو زانده نشسته روزی چه پشیمان شده
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صفاست	
کم گناهی هست که از کرده پشیمان شده	
از پشیمانی مشو غافل که روز باری است	برگ عیش نیست هرستی که بهر چه نموده
وله	
در هیچ نایست کسی را غم خفته	چون ریگ دان قافله هست و آفت
دل زود و توان کند زیاران محنت	خوش باش بناسازی اوضاع زیانه
صفاست نکستی تا بگریان بهر خود را	
هرگز نبری گوی سعادتی زیانه	
ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته	از سبب خاموشی گیر و خاک غافل گشته
کنند دیوار سه ترا در دو عالم در میان	خواهی یافت او را بهر جانب که بمانی گشته
میکنند از دند چشم شهر این ناپدیدگان	از زبان آتشین که شمع محض گشته
وله	
از قبه شود سر کشی نفس زیاده	گیرندگی سبک شود افزون قلاوه
از سطر شماری نتوان راه بخت برد	در بادیه حاجت باید لیل است مجاهده
آنگاه که گهرو دل در پیش کند طوفان	آنگاه که سیه شود چرخ سپیده

یا بدتر چسب چاشنی قند مکر	دزدندگی آنکس که بیسرو به اراده
وله	
گرفتگی او می شود با مال حسن خدایت	بسیار از وقت رفتن کفش پیش پاشنه
وله	
گزار طعام نمی عمام میشود فربه	تن گرییم ز طعام میشود فربه
بچشم شور کنندش تو پناه و نبه گذار	دو هفته هر که زایام میشود فربه
وله	
که فرسندی شد ز فقر و قناعت	نمی بود اگر انقلاب زمانه
وله	
غفلت پیران جابل نیست کار	فارس است از دست فسانه خواب صبحگاه
وله	
میشود بر زود سیر بهیا گواه پا بجای	دقت رفتن بهماز کفش سیر پاشنه
وله	
پاس وقت صحبت نازک ضیاء از نریدار	بی طلب در خلوت از باب غنی بخونه
وله	
از غرار ابل حق خبر دولت عقیقی نخواه	بهیار از ترک دنیا کردگان نمیخواه
صدور شد و بیاست باشد هر که بیلبیس	هوش اگر داری شورا عورت و بیخواه
وله	
ای شمع طوز ز آتش حسادت زبانه	عالم بد در زلف تو از بخت زبانه

	وله	
ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد	تور صد نقش بنامی چون نگین ساخته	
	وله	
سخن چو تازه بر آید ز کاک سبقت	چو پویشی که فرستند بر کناره چاه	
	وله	
روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین	سموار خوشی از پی نام کرده	
	وله	
بدست باد گلگون عیان ده زمار	که تو سوار و این سپهر کمرش افتاده	
	وله	
همی که عاشق چون این شد از دیده	که نقش مهر بر دوز و کاغذهای نم دیده	
اگر صد سال سالک چه فلک گریه با نگرود	نگر و تا بگرد و خود و دیگر جهان دیده	
نگر و سنگ آه فکر نگین و ریختل	خاکش بستان و دیباچه خواسته	
<p>ببلور و فی علم نتوان شدن صائب آسانی که بهر مصرع یک عمر بخود سر و پندیده</p>		
در پیش هر که غیر خرد آید به کمر	ز سار پاراه ساز که ز نار بسته	
سازی روان هر خزه هلاک و انشک	گردا کنند آنچه تو در بار بسته	
<p>غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش صائب و گویا طرف گرفتار بسته</p>		
	وله	

نعمین قلم و سبک جادوات بود	لیکن بنامی عمارت درین رخ پاشده
فکند است زهم دور شنایان را	تخلیفی که درین روز گز ناب شده
روایت یا تحتانی	
در عمارت ندگانی چند باطل میکنی	زویه از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانه تا تمهیدی میشود	و عفران گرجای برگ کاه در گل میکنی
و او خواهی بشود فردای شتر زوت حق	بهر نفس گزندگان فی حرف باطل میکنی
وله	
بیشود پیر تو خورشید قیامت فردا	دست خود گر سپهر مردم افتاده کنی
وله	
دل مرور است جام خاموشی	اما همیشه مدارم خاموشی
پستی لطف می شود معلوم	چون بر آتئی بیام خاموشی
وله	
نزد نشین شد اب اگر داری	شور کم کن کباب اگر داری
از بیکر نشکان درین مدار	قطره چون سیاح اگر داری
آب در شین خود کن ز چراغ	در سدا ما بتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها	در لحظه چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار	در رسیدن کتاب اگر داری
بیر صحبت بروی خلق ببند	بهوس فتح باب اگر داری
بفتانان نگاه داری کن	نصبت می حساب اگر داری

در گره شکتاب اگر دارے	نیست چون نافه حاجت اظهار
رشته سان پیچ و تاب اگر دارے	مید بد بیدار ات گوهر
نشت بر آفتاب اگر دارے	پیر و سایه خودی همه حب
<p>صاحب از بادۀ کسنگ بگذر</p> <p>آرزوی شباب اگر دارے</p>	
ز بوی گل قضم شک گلستان بودے	اگر نسیم سحرگاه مریان بودے
اگر حضور درین خبره خاکدان بودے	عنان گسسته نفیست باد پای نفیس
جهان چنانکه تو میخواستی خیال بودی	اگر نفیست نمے بود کار فرمائی
وله	
پنجه در پنجه آن زلف چلینیا نکنی	ماتو چون شانه دل چاک میا نکنی
با خبر باش که ضایع تماشای نکنی	رشته گوهر سنجیده عبرت را
اگر از سادہ دلی خندہ بجا نکنی	فشوی طوطی شایین جوادش چون کبک
وله	
فیض صبح از نفس پاک خود ادا نکنی	از سر صدق اگر سینه خود چاک نکنی
نیش خار می که قوازا آبدینا نکنی	در قیامت گل بجا رثه سرے بنشد
صبر چون غنچه اگر باد دل غمناک نکنی	از تو هر پاره دل برگ فتالی گردد
اگر تو چون آینه دامن نظر پاک نکنی	روی ناشسته بدرگاه تو خرم آن بند
وله	
چشمی ز گل لاله چو چشم بختی زانی	حیف است درین فصل دماغی زانی

از روزی که من بر دهن تو ان گفت	کز سر که خوری سنگ عوض میوه نشانی
از دوزخ بخت قدح بزم مکانات	ز سر بی که چشیدن نتوانی پنهانی
گرفته دلالان به بشکر دست نگیری	شرطت که چون نتوانی برسانی
غم نیست غباریکه از آن دست است	از روی گمر در تپه چه نشانی
پیش و پس اوراق خزان به نفس است	خوشدل چه بجز خود و مرگ و گران

صاحب دل جهان از پی دلداد است
مشهد از گزین قافله و بنال نمانی

اگر چه هست بطاس خراب درویشی	ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
ترا زود و سراسر آنجهان خلاص کن	اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی
ترا بر روز حساب این سخن شود معلوم	که بود سلطنت بحساب درویشی

وله

از آن پیشه بود تانه روی درویشی	که متصل بخیط است جوی درویشی
ز تند باد حوادث نمی شود خاموش	چراغ گوشت نشینان کوی درویشی
بهوش باش که در گوش جرح سلفه بحر	کشیده اند فقیران سبوی درویشی
ز آن جیغ که کشی فوج در خطر است	درست از آب بر آید سبوی درویشی
چون خمر بنهر شود هر کجا گذارد پاس	کسی که حفظ کند آبرو درویشی
ز جام ندی چه در و سر دار طمع	که این شراب بود در کدوی درویشی
بشوی از دوزخ جان مست چون قهرش	که هست در ره فقر این وضوی درویشی
تو ناماد که زنان بدی نرسد	و گر نه خاک مراد است کوی درویشی

<p>مصائب این غزل تازه را بخوان مطرب بنمجه که زود گفتگو در دیشته</p>	
<p>حضور فرشت بود در جهان درویشی خط سطلی از انقلاب دوران یافت ز بزرگ ریز خزان امین اندنی برگان بمو میانی تسلیم می کند پیوند چو دانه در دهن آسیا گرفت چه حاجتست نگهبان که بی سرنجاسی بحرف اگر چه توان یافت حال کس را سیاهی ست گرا تپمات خالی نیست جهان بود در بی شبان اگر نبود</p>	<p>سر نیاز من و آستان درویشی رسیدم که بدبار الامان درویشی بیک هو است بهار و خزان درویشی اگر شکسته شود استخوان درویشی بحرف شکوه نکرد زبان درویشی بس ست بدرقه تاروان درویشی لب خموش بود تر جهان درویشی اگر سیاه بود و دومان درویشی نگا هبان جهان باسان درویشی</p>
<p>سپهر سبزه خوابیده بود مصائب فطر مهبت عالی مکان درویشی</p>	
<p>قدم برون مگذار از سر کردویشی اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران زبان کدازی تیغ و سنان بوجندن گفت سوال نمود از فعل و افزون ست بکار هر که قدر عقده درین عالم بهشت اگر چه مقامات و نشین دارو</p>	<p>که مار گنج بود پور پاس درویشی خلیل پذیر نکرد دنیای درویشی که از نیامم بر آید عجمای درویشی و گر نه بر سر گنج پاسبان درویشی شود کشته ز دست دعائی درویشی نمیرسد به مقام رضای درویشی</p>

همای فقر بر کس می کند آفتاب	وگر نه نیست سر بی سواد درویشی
بقدر مهر بود آفتاب محض را	ز بنیادهای رندار و قبابی درویشی
دو عالم از نظرش چون قطره اشک است	بدید هر که کند تو تپای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پادشاه	که دل بود در آرد نوای درویشی
------------------------------	------------------------------

قرار گیر مدار القار درویشی	که انقلاب ندارد دیار درویشی
بپای ده است زمین گیر آفتاب بلند	نظر به سمت گردون سوار درویشی
کند به این شقاق ابر حست پاک	بر روی هر که نشیند غبار درویشی
بیک قرار جواب گهر بود ایم	زیاد و کم نشود چو بیار درویشی
کسی که سکه مروی ز جیبش جدا است	رسیده است مدار اعیار درویشی
مکن شتاب که یکبار سدر و حساب	ز خا زانان کرم فرو کار درویشی
صفای صبح بود چهره غبار آلود	نظر بآینه بے غبار درویشی
بقدر روزن آفتاب و شانی دل	خوشا ولی که بود داغ دار درویشی
گفتند از گل بیچاره آفتابش بگریز	بپای هر که خلیفه است غار درویشی

چه حاجت است معجزای کسان	که است رست حق غبار درویشی
-------------------------	---------------------------

توبه خیر خدا همچون آب گویا است	دوئی در پله شکر است چیتا است
به اندک سختی روز تو گردد آفتاب	روی گردد و بان و آفتاب تنه است
چو مرغی خاکی برگرد آفتاب گل میگردد	همای خوش شین از رخ آفتاب تنه است

بیکس پر گرچه چکش سینه زید از کل جیدین	مهر و سحر که بال عالم بالاست تنهائی
ز خود دور افکند چون ناله صائب خنود	غزال در ششی و اما ان این صحر است تنهائی
سینه با سیست این شعر از خاموشی بیسر فتنه عالم ز سخن است زانید منه در راه بسب گشتی که در بزم جهان دل که در بگنبد با در حوا بر تاسیست خاک اگر دهن زنده گفت از نه نمیست خبر خاموشی جهان حرام چه	دل چرخیت که و شش و از خاموشی یاد فتنه سحر و شش و از خاموشی شعب آسوده ز شش شود از خاموشی چین چراغ تهر و اس شود از خاموشی آدمی قلعه آهن شش و از خاموشی راز عالم تهر و شش شود از خاموشی
از ره حرمت بود شش مردم صائب	کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی
قدم بر دهن نگذا از خاموشی ز خاموشی دهن خیمه شکو گردید سخن اگر چه متین است با و چای بچار باشن آن تانه کرده نفس ز چار و خیر و دفعول یافت نجات پیکر و کی که کند در کنار ما و خواب سخن که تین ز بانها از دست جو طار بهاسی گوهر ناسفته میکند فرار	که خواب اسن بود و یا خاموشی خوشا لبی که بود و خاموشی نظر بنگر کوه و خاموشی زار میدگی روزگار خاموشی رسید هر که بدار اهر خاموشی بجواب رفته زبان هر خاموشی خسیست در قعر شو شکر خاموشی که هست بایر سخن اختیار خاموشی

که دیده است که را که کشا باشد	کشوده شد دل من از شایخاموشی
شود دیده مقصود بار و حساب زیرک ریز زبان شایخاموشی	
هر دو عالم یکدم باشد پای بخودی دیده مو آیدش ملک سلیمان نظر مدتی در نگلانی آب گل کشتی برست	ای هزاران خضر فرخ بی خدا بخودی چشم هر کس باز گردد و فضا می بخودی چند روزی هم سفر کن فضا می بخودی
این جواب آن غزل نامک ملا گفته است ای سری و سرور سیا خاک پای بخودی	۵۰
میشود بال بر تو فوین بنگام حیل نیست غیر از گوشه دل جهان بگل میشود افزون سرشام گلزارش چو صبح از شمشیر تیغ سازی گردان خلوت	دست انوسوی که در دنیا هم سایدی گوشه انی که یک ساعت یاسایدی هر چه از تن پروری جسم فزایدی سی کن از سادات چون آسایدی
میتوان کرد آشنایان کشت آسمان صائب این همت اگر اقبال فرمایدی	
چند چون چشم موسی که هر سو بینی بانه آرزو شود جوهر بینانی تو گوشه شود درم چو کان بسکرت قضا کشتی شرم توان روز شود و فانی	صاف شو تا هم از آینه خود رو بینی که تو این دانه را چشم خنگو بینی تا چو گردون هر خود در قدم او بینی که نشان کرده خود را بر آرد بینی
وله	

لنگردین خراب پرست چه میکنی	در راه میل خواب بر آنچه میکنی
سوی سفید کرده صبح قیامت است	در وقت صبح خواب بر آنچه میکنی
وله	
جرم او از صواب بر دست او از شمار	اندیشه از صواب بر آنچه میکنی
نقشی است بر چه هست و زنی از خرق	از مردمان جواب بر آنچه میکنی
از شیر کج کمان نبرد کج روی برون	با آسمان عتاب بر آنچه میکنی
وله	
کفن قصیر در نسوخته جان بر بدن دارد	که به لرب که بیدار چه بترکند در بدن دارد
جهان از رنگ خلقی بر فزون برده	و گرنه چه بخت اگر خواب حسن دارد
وله	
مکش جوینگد لال آه از پریشانی	کند دل ز حوش شود آگاه از پریشانی
ولی چه آینه از زید پاکباز طلب	که نیست در جگیش آه از پریشانی
همانکه راه نمودست تو شسته خواب و راه	کمان ملا خطره در راه از پریشانی
گمان فقر بینش کج امیر است فقیر	ز ستور شیمی بدخواه از پریشانی
وله	
چند سبب قمار است چه بدنام کنی	ریشه نامی در زمین اربیت محکم کنی
چند ویرانی ز غوغای طلبی چون	قامت نکشته نه بجلالت بر نام کنی
فکر آسپهان بر آواز وادار وادار	ترک خست بر گنج چه بد بخت کنی
چند بختی آسپهان بر آواز وادار	سود بدی و گرنه باز دست نه سر کنی

<p>همچو عیسیٰ بتوانی آسمان پر وارش میشود بی منت هر چه و داغ لاله خشک آسمانست بوسه گاه رست کیشانش میشود خبر نکند دل که بوی مشک می آید از بو میکی بیدار بخت و شمع بر خود به چاکر نداشت بر حرف تو نمواند نهاد</p>	<p>سوزن خود که جدا رشته مرسم کنی داغ خود را که ز خون گرم خود مرسم کنی از عبادت چون کمان گرد قاصدت کنی بوی خون آید بهر صید که در عالم کنی از ره بهمان جفت هر کرا ملزم کنی گزشت است از چپ صدم چون گزشتی</p>
<p>کشف کرد در تو صفا چه جمله اسرار جهان کاسه زانوی خود را که قیام هم کنی</p>	
<p>بی تا با هر وقت نقد وقت مردن کنی و سمنه بود از پر دنیا که توانی پاک سنبو در میان و در خوابگاه نیستی چون در مملکت کن قطره از خوشنایاب تا بیک چون غنچه در بستان سر آرد کار</p>	<p>هون بکار حق سی امه در زرافه کنی دست در یک کاسه با خوشی چون عیسی کنی آنچه صرف آه و افغان در دل شب کنی سبک کن تا قطره خود را که دریا کنی رنجه در قهر و عجز از خنده بیجا کنی</p>
<p>چون صدق گنجینه گوهر تاجه با کسب کنند رزق خود در یوزه گرازه عالم بالا کنند</p>	
<p>ز عکس نمی چون بنگ خشکین جوشست</p>	<p>اگر در چشم آینه پیش روی خود سه</p>
<p>وله</p>	
<p>بندگی کردن پسندیدست با آزادگی می شود کس بقدر تو اضع سر بلند</p>	<p>سرور اخطا مان شد از خزان سنا و گی تا به نایب گیره دگر به از افتادگی</p>

	وله	
<p>خضر حیرانم چه لذت سیر و از زندگی خضر بسیار است گرد و سبز از شرمندگی میکنند آئینه اتا یک آب زندگی حاصل بی حاصلی نبود غیر شرمندگی گوهر اصل صدف می آید و از زندگی</p>		<p>نیست جز دایغ غریبان حاصل پایدگی بنی رفیقان افق آب خوردن سبب نیست از سبک و جان دل روشن گرافی میکند بیدار خون در تمام غم سر بالا نگر و از طریق کسب عنوان در نظر باشد غریز</p>
	<p>میکن با ضرب اسید صبا صاب کار برق چون ز مقدار ضرورت بیش نشد باندگی</p>	
<p>از شکست خم چرخ امی خا طون بخوری خافلی گردل بیایی غلط و غول بخوری عظم بی برگی چرا در زیر گردون بخوری همچو روانیون را چندا نکاهیون بخوری</p>		<p>از قنای بکیناکی چرا خون بخوری اسی که میسازی در رضا خود را لاله گونا و قفس مرغی بیرون بخور و مرغ قفس کاش میشد افراش این نشسته با یکدیگر گریست</p>
	وله	
<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طبع صمدی اگر استین کنی بافتش است صلح اگر چون بگیر کنی صلح از چراغ اگر چراغ آفرین کنی ناچار باش از فلک صبارین کنی</p>		<p>اگر فکر زاد آخرت امی دور بین کنی بزد شود چه غنچه ترا کیست تنی انگشت سپکس نگذا و بجز تو به روشن بود همیشه سیه خانه دولت از چار باجی هم فرومای چون سچ</p>
	<p>نان تو نچینه است هر جا که میرد</p>	

قصصت بان نویسن ارگ میں سکے	
مال خنہ بان بست غیر ارگ	بیر تنج کئی نند گوارا ارگ
راہل در حراز گارگ من غیر ارگ	و کیکن بز بان شکست نماز
نارہ غنص جو دسین بانان را	کو خام را اید بولا ستون سبانی
اول	
چنگیز پاکیزه در اورج اسلام	چشم سلطان فخر در اسلام
دو	
تابانی دل اسبابه انست الراج	چند روز نگار این آینه انبیا
ما فتند خون اسب را گریه کز سبزه	نه سنگه سفور غریزه ناله بن خضر
خود را قی بز جان تنج میگرد و دستان	در لبها من بار بر خور ادره بار
سه	
سرا حین اگر در نگار فی	نیا فخر از انبیا
وید بهار نین غار	ششانه بر بر ورم
خوار گار میسر به مشار	بیس مده نیام
بر انداسه بر ناز	نمونه دایه بار

وله	
لطف حق بارز دنیا دنی دار و دین	لورنه دنیا را درین عالم از نامید و دین
وله	
تو ناز بهیستی خود بهیستی هستی ز بهیستی تو راه اجل سپاسی کرد سزا گم شده را در نماز میانی	تو شمع چشم بفرستد منی چرا بفرستد خود ای بهیستی هستی
وله	
تا کی اندیشه این عالم بر تو اندیشه چند در خواب و وعده قوا می بی پروا	دست حاجت درین عالم ز غیور کرد آفتاب خواب نکند که در گور کشی
وله	
بار بر داریست بهر منزل فرود آید	منتهی در آن گریه برگاه تو آید
وله	
آنرا که نیست قسمت از رزق خدا	و آنرا که نیست چشم چو کاسه کد
وله	
اگر بچشم دین بره خاکدان باشی چون بخوش نفسی وقت خلق از تو	نکاش کن که بدل فانی از تو ترا که نیست میر شکرستان
وله	
نکاید خدا از صفات بر و خوش و بد	این دنیا چیست انا کی پیدا کردی خند باس آتش آب و هوا و آرد

عمر با سجدہ اغت بیوفائی کرد و رشتہ	از کہ دیگر در جهان چشم و خوار و کسے
ولہ	
سر سری گنہ ز تعمیر دل بجا گان	کار نکم کن کہ در تعمیر دیوار خودی
پرہ پوشی پرہ بر فعال خود پوشیت	عیدہ بیکس اکئی پوشیدہ تا خودی
ہرگز از یاد آری با بخت خود زنی	جانبہ بیکس نگہ داری نگہ داری خودی
فکر ابام زمستان بیکس نہ ہمار	ایقدر غافل چرا از آتش کار خودی
عارفان سرور کن رطبان نگہ داری	توز چینی ہی بجان نہ بد ستار خودی
ولہ	
تاکہ غبار خاطر صبحرا شود کسے	چون گرد باد بادیدہ ہما شود کسے
حرف مقام قافلہ ہرست بردش	چون شہر کوچ ہما شود کسے
دشتم این سیاہ دلائل صبح کا دست	در درخشنی اگر بدیدہ شود کسے
ولہ	
ہرات زرق تو بر آسمان فوشہ خدا	تو از زمین سیدہ کاسہ نان چہ بخور ای
ز آسمان وز زمین شکوہ بیکس شہر روز	بہ دادہ زمین بچ آسمان چہ بخور ای
ولہ	
سر پایہ نجات خود تو بدوست	باکشی شکستہ بدریا چہ بدوست
ولہ	
چہ اسبلسلہ ز اعشا و نظر سکنے	چرا بجا لم بے غشا سفر سکنے
شب در غزل کمنہ بقصود	چرا بہاد شب خود کو از تر سکنے

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار غبار نیست جان گران تج از دروست	اگر خود چو صدف مغزین گهر نکش بصندل و گران رفیع و دوسر نکش
وله	
چند درایام گل غزلت کزین باشد کس در بهار انجمن زیر زمین باشد کس	
آب صاف و تیره همایتمو آینه است به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کس	
چند در فلک سر او غم منزل باشی کعبه در گام خمستین کند استقبالت گرد و آبرایش غایب و گران میگویند گشتنی تن بشکن چند درین قلام جان	دل گذر و قافله عمر و تو غافل باشی از سر صدق اگر مهر خد دل باشی تو دران کوش که فرخنده شامل باشی تخته عشق صد اندیشه باطل باشی
وله	
عبرت روزگار بسیار است ششم عبرت سزار باستان	
وله	
بسیج دل ترنی همچو ماه نواخن اگر گزینداری ز آشنای خلق	اگر دو هفته دل خویش چنان نمخوری بیاز نادیده پیوند تا جگر نخوری
اگر بلند باز آید یک صاحب که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری	
جلوه بقیست نور آفتاب زندگی چو پیشانی انداز و حاصل عمر و آزار	گوشه چشمی است و راجع باب زندگی آه فسوسیت هر طراز کتاب زندگی

<p>تند به میدان اگر زان را نیاید هر نفس می بکشد از او زان آید خاک با او آید آتش با یکدیگر کند گردین عالم ببردی تن شکند آه</p>	<p>و بیای از چپستان آب ندی چون ببردی گوگرد و آتش بزدی و گذار عالمی بر انقلاب ندی آید حیرت نبودی در کتاب ندی</p>
<p>مرشد دم دلگیر صفاست این جیات بخور خضر چون آورد تا امر و تیاب زندگی</p>	
<p>زبان شکوه اگر چه بخار و آشتی سهرار خندان نور کردی بر شمع ز دست است ندستی اگر چه چپ به ابر اگر دم بخور و کشودی چو صند در عشق اگر مبتلا نمی گشتی ز آه کشتی دل با دبان اگر سید است</p>	<p>همیشه خرم گل در کنار آشتی اگر گردیدن مردم شمار و آشتی چو گنجهای بین و بیا در آشتی چه عقد با کمر در کنار آشتی چه و خوشی من ازین و کار و آشتی ازین محط امید کنار آشتی</p>
<p>بصیب خوشی اگر راه بروی صفاست بصیب جوئی مردم چه کار و آشتی</p>	
<p>خاک شو خاک از این پیش که بر باد رو مرگ چون سوخت بر آتش خیمه رستان روزگار از تو هرگز از تو فرغت دار بهر ذوق اگر قطع ازین بخت نیست</p>	<p>بندگی پیشه نمودن که آزاد رو گرچه هر برگ در شیه فلاد رو شط نماند ز روش که تو بخت دار رو چند هر سوختی از روی اولاد رو</p>
<p>وله</p>	

مکن طول ایل اسپر و کاپشوا گردی	عنان خود بر سوزی بدنه مانا فدا گردی
بدن بال هوا دل و خصلت سیر و اما	بجای خواهی رسیدن برین سفر و زیاده گردی
درین درگاه سچی بچکنس ضایع نمی ماند	بقدر آنچه فرمان سیری فرمان آردی

وله

مبایست تکیب خود بین که در بلا افتی	مبین در آئینه بسیار که در صفا افتی
جهان و هر چه در آن است چون چرخ است	مباد و در سپه او چرخ که با افتی
عنان سبب بود ادا و چه چو برگ خزان	خدای داند تا می قسمت که با افتی

چو افتاب عزیز جهان شودی همای
اگر چو پروا تو از بر دست و پا افتی

گوش تا دل تماشای جهان بگردی	و انچه از سوسن آینه جهان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر	پای ستانه بخواهی جهان نگذاری
و شمشیر جنگی از خشم برونی بیشتر	اختیار سر خود را نه بان نگذاری
ز راه سفر دور تو کل این است	که در بنان جمواند و پیشه نان نگذاری
غزلتی کرد تو بود نام چو عقیقه سنگ	جبد کن جبد که از نام نشان نگذاری
عمر چون قافله بر یک وان مرگ گذشت	تا بنا بر سر اسیر یک وان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن دراز نهار	تا سر خوشی بهالین سنان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم	کار ما را به امید دیگران نگذاری

وله

تا ننگی از غذا سخاک قناعت	ره بهر گنج همچو بار نیا
---------------------------	-------------------------

<p>تا بخور کشتی تو سبکی طوفان سخت غبار است جسم روح سوارش کشتی غرق تو سست است غلطان سایه بال بهاست دولت دنیا خیز و شکاری بکن که در دو دستوران</p>	<p>ذوق هم آغوشی کنار نیابی آه درین گرد اگر سوار نیابی ترسم ازین بجز چون کنار نیابی سایه یکجا سے پایدار نیابے گردی ازین دست پرشکار نیابی</p>
<p>زین گریه در رخ که اسی پیر می کنی موت سفید نامه اعمال شد ریخه کافور مرگ آتش حرص ترا می ست طی شد شب جوانی از خندید صبح شب این خانه را که طوبی سبک است شود گم کردی گناه که در روز بازخواست آن خشم نیست نفس که چنان شود طبع</p>	<p>آه بی شیر از پے نر و بر می کنی در قوبه انقدر زحمه تا خیر می کنی تو ساد و لوح فکر طلبا شیر می کنی تو این زمان شبیه شکر می کنی ای خانه آن خراب چه تمیر می کنی تقصیر خود حواله بقدر می کنی غافل مشو که تربیت شیر می کنی</p>
<p>صاحب من تو نیست پذیرای نوحه بیوه عمر صرف به اسیر می کنی</p>	
<p>روز سید مرگ شود شمع مزارت هرگز دینی برین نجیب نکشت فارغ شوی از حلقه زون بد و دانا</p>	<p>هر خدا که از یامی فقیری بدراری یکبار اگر نامه خود در نظر آری یکبار اگر در دل شب دست بر آری</p>
<p>وله</p>	

<p>نگر دستی آشنای خویش تملک نشاوارک بدر نیار نی آئی جدل با ناخداوارک که دستی بر کار از نار و دستی در دعاوارک</p>	<p>ز طلب بر حجابی تا نظر بدعاوارک گسی از آسمان ز می شکایت گاه از انجم از آن چون طلائع کمال کوتاه است از آفتاب</p>
<p>نه بینی روی طلعت و شبستان فنا حجاب اگر گم کرده راهان بر اچراغی پیشین دارک</p>	
<p>از پریشان خاطری یک خطه کجاستی هیجان چون کوه کان سر از غما نیستی و چنین وقتی بقدر او عقبه نیستی از مجور و هر یکا عتق شک نیستی خز سبزه شکو با می تلخ گوشت نیستی خون خود را میخوری یکدم چو گوشت نیستی</p>	<p>یک نفس غرض و وسوسه من نیستی گرچه چند محتاج دینیک دیدنی شمر تو سیکند از هر سویت سفیدی را برگ از حال حور و آن چشم پوشیدند تو گرچه دندان از نعمتهای شیرین بخت خاشی را از خنده او هند و نایان تو</p>
<p>نسبت خود را چشم پدر باطل میکنی از همان نقدی که صرف خایگی میکنی خواب کی زیر این دیوار مائل میکنی زندگی و مرگ را بر خویش شکل میکنی صرف در شیرازه دنیا می باطل میکنی چون صد نوبت بکاخیر و دل میکنی</p>	<p>اینی که فکر چاره بیماری دل میکنی بیتوانی صد دل ویران را آباد کرد قد چونم گردید غافل بستی از غفلت ایک دنیا مال بکلف بیروی چون قنار رشته عمر بیکه دام طلب حق میشود بی تامل میکنی فرموده ابله را</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>زیر پای چرخ کو بختا چون خوابد کسے چشم پیدا رست ہر کو کو درین ثبوت مرا نشدہ خوشست تیغ آبدار کماشت ان</p>	<p>در رہ این سیل سبز زنا چو زنج آبد دو میان این نقد پیدا چون خوابد کسے زیر این شمشیر فی زنا چو زنج آبد</p>
<p>تنگنای چرخ صائبیت ما و ای حضور در دہان شب و کام مار چون خوابد کسے</p>	
<p>چہ در طول امل از حرکت بکا نہ آویزے ز آغوش پدر ہم یاد کن ای غافل گشت بقیل و قال نتوان دوتریم کعبہ محرم شد نخواہی شد و گر محتاج دامن گیری مردم بہمت گوہر یکداند چون مردان بد آؤر</p>	<p>بہ این لطف پریشان از نفس چنان آویزے چہ در دامن مادر بقدر طفلان آویزے ہمان بہتر کہ این ناقوس در تہان آویزے اگر یکبار در دامن شب مراد آویزے چو ز یاد تا بکی در سیمہ صد و اند آویزے</p>
<p>ولہ</p>	
<p>اگر دل از علائق گسندہ باشی اگر دل بر کنے زمین چار دیوار نساز می گزرنیکے دست کوتاہ نترسی از لیب آتش عشق مرنجان بیچکہ از خود دلی را کن ہر گرفتہ بول کہ خدائی سواد الوجهہ فی الدار بن نقرا عنان نفس بر کش گزگیرے</p>	<p>بمنزل بار خود گسندہ باشی در خیر ز جابر گسندہ باشی ز نام نیک و ایم زندہ باشی اگر از جان خود دل کندہ باشی کہ در روز جہنم شرمندہ باشی کز ان تا زندہ باشی بندہ باشی حدیث مصطفی را خواندہ باشی بگروں خشن بہت زندہ باشی</p>

نسازی از منی گریه پاک خود را خط از اندکی بر چیده و از دست گریه جان تو طوق لعنت تست چونو این پیش کردن برگ نامت ز لیمای جهان که راه دست است توانی دست بارستم فرم و گفت بدو محبت پرده بال آدمی را	همان که از آب گندیده باشد اگر در خود جگر یا بنده باشد اگر از عجب و کبر آگندیده باشد همان که خود خوش بنده باشد اگر سپهر این چنین کند باشد اگر خود را ز باغ آگندیده باشد مباد و اطلب از پندیده باشد
تو آنی که کوس شاهی ز در آفاق اگر صامت خدا را بنده باشد	
بهار اگر یغمان کرده باشد اگر پیش از اجل از خواب بیدار باشد	دو صد بخانه ویران کرده باشد سفر را بر خود آسان کرده باشد
سخاوتی گرد عالم گشت صامت اگر در خورشید جولان کرده باشد	
گر اندکی نیکی از دست آید و نظر دارد زین نیز گشتی اسبابی در آن گنجد و یکشت گل افزون آید و زیاده ز آب ندکی غلظت به زرق چو آینه مبر باخ و زین خاک این سیه صاب خاتم من که غباری بدست نشیند	بهت خود بکافی سنگی اگر از راه دارد درین دریا اگر اندیشه از هیچ غلظت دارد دل پر زخم چون سوزانده بکاف دارد ز خود بینی تو تا آینه در پیش نظر دارد همین جانم خود را بشو تا شرم دارد اگر از خلق جهان و می بدو آید

از کجمن گزری است بچشم گداخته	سالم گشت برون از دهن بار آتش
روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد	چه ضرر دست حرار بر سر گفتار آتش

وله

فرستی کوتاه دل از دنیا کنم گرد آورده	چند روزی تو فتنه عجبی کنم گرد آورده
بیتوا نم چون جد و گشتن بگوهری دنیا	آبرور اگر در دست تنگ کنم گرد آورده
همچو صحرا ی قیامت سینه میخواستم	تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آورده

وله

گرداو طلب بر سر این قافله بودی	کی پای ترا پرده خواب آبل بودی
دل بجا نگیشت ز فرمایوس را	بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان بیکد ز بحر و قافله	ای دای درین قافله گرفتار بودی

صائب سر زلف سخن از دمل سودان

آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین بستی فراز چرخ جاک خوش میجو	سر افلاک را در زیر پا خوش میجو
سلیمان یا از ترک هوا زیر نگین عالم	تو عالم را بفرمان هوا خوش میجو
نداری بر زاری حق نظر چون کشته اشون	جهان را بجله حکوم رضا خوش میجو
گلوی نفس چون فرعون از حکم بدست آور	چو مکه از هزار گره رضا خوش میجو
ببخت مروت کردی نقد ایام جوانی را	ز بی شری بهمان عمر از دست خوش میجو

وله

چشم خونبار است از نو بهار زندگی	آه افسوس است سر و جویبار زندگی
---------------------------------	--------------------------------

اعتمادی نیست بشیر از هیچ شراب	ولی نه بر جلو ناپایداری ز بندگی
یکدم خوش آنبیر از آن چهره گفت	خج پیش از دخل باشد و در بار بندگی
چون بباب موج از پاس نفس نفاخ شد	کز نسیمی از نه افتد در حصار ز بندگی
گر بسنجی سینوی کرده چون بشیر	نرم سازد استخوان را افشار ز بندگی
وله	
میچ از دماغ تا سر صلفه روان شود	در باهی غوطه زن تا چشمه حیران شود
خدا از پیشگاه پند از علاقی شایسته	چون کند چند در فلکات مگردان شود
وله	
پیر کز نیر سد لب با شیر استخوان	پیش حسب بسا و حدیث نسب کنی
شبه زاده زنده دکان دور می کنند	واری تو جود و عهد که دزدی شب کنی
نان گرسنه چشم فزاید گریه کنی	از چون خودی بسا و که روز طلب کنی
وله	
تا کی از خواب که این پاره دولت ساد	چشمه خضر نمان در دل طلست سازی
رشته را که توان ساخت کند وحدت	حیف باشد که تو شیرازه صحبت سازی
تو که از دیدن گل میر و س از خود عجب	
به ازان نیست که از دور به نکست سازی	
جسم لاغر را کند چندانکه فریاد آید	روح غریبه بشود دلاغر ز نفعت خوار گ
وله	
آسودگی جود ز گرفتار زندگی	سر گشتگی است گردش پیکار زندگی

چون گردد جلوه طومار زندگی افتاد از نفس بته بار زندگی هر روز مهر تازه بطومار زندگی چون تار شکفت مرا تار زندگی	سجده بشود بطن بار کردنی این بار از دوش بفلک کر عالمی از دایره دوشستان مسخران فلک نمند گروید در تار گیس صرف سر سبز
از دست رفته دار نفس بخت عاقبت همه شب بختک ساغر سرش از زندگی	
آه باشد سر و پا بر جابجای زندگی دامن پاست فانوس چراغ زندگی از سفیدی پایاموی من چراغ زندگی مسکنی نه لراسیه دو چراغ زندگی	گرچه تلخ نیست حسابی ایام زندگی می شود خاموش از تر دامن شمع جفا همچو شمع صبح سبزه بجان خوشترین تیره روزی لازم آبیاری افکاده است
جلوه آغاز و انجام سر بر باغی	تابش برق حیات مختصر باشد یک
خار خود هست پیش اسباب ناکافی باشد جبار کم عمر در آب زندگانی گرشته ساخت ملایک و انچه ناکافی	از سکه خوش عیانت سلیمان ناکافی همان بود ایران با با هم ناکافی در کجاستی بپرا سوده کشتی ناکافی
اگر تو در دل شتاب تار بهار شود بدیده هر که صاحب آتشبار شود	نیمه تو چون نور شید نور بسیار و باعث آبرو جان افتد اگر نکند

چوناقه از نفس گرم فکلباشو	اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع
که بچو سادہ دلاں خرج انتظار شوئے	فریب دعدہ جیامسلان محو صائب
تا صد گره کشاده بدست دعا کنی گر چنین بر سر او تو گم و دها کنی	دست خود از نگار علق بشوی پاک در بنا مرادی این همه نیا و سکنی
و	
همان بهتر که خج انجیا خجگر دینی ز دنیا ناپوشی شیم کی صاحب بگر دینا که در دنیا ای صدر لاکر بر سر گردی همان بهتر که با این خجست در دنیا نگه دینی ترا از دست حمایت ناتوانان بر سر گردی	توان پیش از کجا و کار این خجگر گردی بجست گفتگو توان از باب بعیرت شد تا در سر دنیا بر سر دین شتابا دینی شده از چرب نری از دها نادر گدینی ترا از آتش دین خج کند و داسه در گردی
چو سبب از سفر خجست ترانان جوین صائب	چو با چون صر تابان گرد عالم در بدر گردی
مشت خاکی گر کند سیلاب اگر تو آید چون که کن خجدار این آب اگر تو آید نیکند غر مال انجیا آب اگر تو آید نیکند این فلان آب اگر تو آید	نیکند تر هم دل بیتاب اگر تو آید آوی را در نظر با آید و در دوا آید از سبب خجست خجست خجست خجست در خطر گاهی که باید سر گرفت با آید
امین از سر بود صاحب جیامسلان	بهر کرد و دوست کند صاحب با گرد آید

صالح کن با خلق تراز زندگانی هر روز با حضور دل لذت‌های عالم صلح کن طاقت خود را به چشم مردمان چیده دار لذت باقی به دست آور و در بیان عمر	بر دل سپران خود تاز و نهانی بر خور تا هم اینجا از بهشت جاودانی بر خور چشم اگر داری که از لطف آسمان خور تا یکی همان لذت‌های آسمان خور
---	---

وله

تا عهد و ناه عهد به خود از سوز عشق تا نگر و در طرقت با کباری کجاست تا بهیچ خود نپرداز و بهیچ دیگران رویش به چندی اندیشه می انداز	در نظر باستان اسکندر زار و آدمی راه بیرون شد از این شهر زار آدمی حاصلی از دیده انور ندارد آدمی غیر از این اندیشه دیگر ندارد آدمی
---	---

وله

بر سر است پند و جهان ز بزرگ تا نفس از دست میاز و برین تاسرا فکر ز راه به خاطر گزافی می کشد از زندگی عمر خود را طبع کرد چنانچه عمر را بسیاری گفتار کوتاهی کند تا چو گلین ز میاری در انجام حیات	تا بشوی دست زود از خاک گزندگی میر و در باد اوراق خزان زندگی میر و از بس بهر جنت کاروان زندگی حلقه کرد و چون پیرایمان زندگی چون بهک منفران با کوهستان زندگی رفت چون خواب غفلت بخوان زندگی
--	---

وله

زبان کام کوش تا خاستند هنرستان	پوشان چشم تا پوشیده دیار حیات
--------------------------------	-------------------------------

	وله	
مخالفت نبود در جهان تنهائے	من و ملازمت آستان تنهائی	
	وله	
گر ختم سال را پنهان کنی با موهبہ یار	گر ختم موی را که دی سید بار و چه یار	
لکن با ارتکاب جرم اظہار پیشانی	چه لازم باد و رخ آفتاب آلوده آفتاب	
	وله	
سند ز نمار داں به پندت صد ساله دنیا	که آفرینش و چند انگ یک شمع کبود	
ترا کرد و چون پروانه گرد سر پند آ	اگر از خاشی بر لب نهی سحر یلانی	
	وله	
ای دل مرا با عالم امکان چه سیر	دیوانه را احاطه افغان چه سیر	
این درو با تمام شریک است	پیش فلک نگار و نان چه سیر	
	وله	
در سر انجام سفر با شک از سنگ فرار	نیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی	
	وله	
از خودی چشم پوشان اگر اهل نیستی	که خدا بین نشود دیده هر خود بینی	
	وله	
با دختر زر اگر نشسته	بیان خداے را شکستی	
گر تو به تر اشتکستی بود	کی تو به خویشے شکستی	
موسی تو سفید گشت بنهائے	باری که ازین ننگ و فتنی	



وله		
اکسیر شادمانی است خاک و پلنگی شد از فشار گردون موی سفید بزرگ	باز بچپه اسیت عشرت از رنگ طغی شیری که خورده بود و روزگار	
وله		
چون چشم کشودی بجهان زود فرو بند	این فال ز خالی است که بهم گذارتی	
وله		
تواند قطره اشکی بهم پیچیده و فرو را	چهی اندیشی از آتش چو با چشم زد	
وله		
چشم ز نور شده ایوان عقل نیست	از ره بر زرق طره زرتار میرود	
وله		
گر کار خوشتر چو شمع دنیا بود	نورینم حفل آرا پای بر جا بود	
وله		
از آن پیچیده ام همچون طرف خاموشی	که تواند نهد انگشت کسب خفاوشی	
وله		
کر است کن برای ابر حیرت نیم گریبان	که از به خنده بر دل میرسد غم نمایان	
وله		
نعل نایب در آتش پیه گریه گان	چو ضرورت پی رزق بهر گردی	
شم نموند قدرت را که زمین گیر شوی	نه که از بی بصری حلقه بهر گردی	
وله		

سب که دارد بپایزادان سخی خلوتی فقر اگر فرمانروائی عالم بپاید	همچو بارش میگذرد هر لحظه جمیستی از چه میگذرد شاهان از فقیران میتی
وله	
باسوی سفید شکست افتشاندیم هر خدی که گردید چو کافور تراحموس	در صبح چنین تازه نکردیم و نموس دل سزد نکرد دیدز دنیا سرسوس
وله	
اگر تو بپای غفلت باوری از گوش کدام خاندان در زبان گویا نماند	
وله	
از سخن چند چوسی بپای پشیمان گردی جگر خود محو زار حسرت گلزار خلیل	مهر زن برب گفتار که قرآن گردی آتش خشم فروغ نور که گلستان گردی
وله	
ز شک آه ضعیفان پاک سار تبرس که بود مشرق طوفان بنور پیرس	
وله	
ز دستگیری افتادگان پانشین چو خضر اگر موبش عمر جاودان درک	
وله	
کافران بت را همچو بوی میس کنند وصف دنیا ز نیار از این بنیاسن	
وله	
چرخنده پاکه بوضع جهان چون صبح نفس شمرده زدن را اگر شمار کنی	
وله	

بر کاجی خندان سبک منظر ای حاصل	پیشترم غیرت سبک الویدست پند
وله	
صبح پری شد و از خواب نکستی بیدار	برقوت شد چارم امر از غفلت کفنی
وله	
قصص خاکست هر زنجی کیثیر از سرخ شد	من گرفتیم همچو قارون گنج اندوخته
وله	
با خموشی هستی از نیکان عالم بی سحر	چون کشودی لب بختن تنک یا بد شو
وله	
چنان که مرکز ثابت قدم بر کای بر کرد	بقدر یافتن بد و بد کرد جهان سخن
وله	
گوشه گیری که بود شاد و بیداری خلق	عکسبوتی ست که ناز و شکاری گسی
وله	
هر موی بر تن تو شود آه حسرتی	آگاه اگر شوی که چه مقدار فانی
وله	
مرو ز حلقه نو کرد خدا برون ز شمار	که دل چو سبز صدر بگذر کند رخسار
<p>الحمد لله علی احسانه که فصاح مملو از فوائد عجائب یعنی انتخاب دیوان مرزا احسانب در طبع ششوی نو لک شود واقع کانپور ماه اکتوبر ۱۳۳۸ هجری قمری فقط</p>	

CALL No. { 1915 ACC. NO. 13222
2110
 AUTHOR صائب، محمد علی
 TITLE دلوان صائب

Acc. No. 13222
 Class No. 1915 Book No. 2110
 Author صائب، محمد علی
 Title دلوان صائب

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

